عصیـــان

ویکتورهوگو

ترجمه: دکتر حمید عنایت بخش



مؤسسه انتشارات تلاش
تبریز - چهارراه شریعتی بازار ارک

□ عصیان
□ ویکتور هوگو
□ ترجمه دکتر حمید عنایت بخش
□ چاپ اول ۱۳۶۲
□ چاپ شفق ، تیراژ ۵۰۰۰ جلد

شناخت ویکتورهوگو

از دکتر حمید عنایت‌بخش

چرا آثار ویکتورهوگو به بخش لاینفکی از ادبیات کلاسیك جهان تبدیل شده است و در میان انبوه آثار منتشر شده گم نشداند و بی‌اثر نگشته‌اند؟

نویسنده باید پیش وجدان خود متعهد شودکه تا زنده است گله‌گشاد و شلخته ننویسد. چه نویسنده واقع بین را نمی‌توان فقط نویسنده دانست. او سازنده‌ای است که همراه مردم دنیای انسانی تازه‌ای می‌سازد نه دنیای خصوصی وابسته.

زبان ادبی هوگو صریح و صادقانه است. او در هر شرایطی به حقیقت وفادار است و استخوان‌بندی مجردی را با پوشش لفاظی‌های ماهرانه، ارائه می‌دهد.

زبان همیشه مواد اساسی یك اثر ادبی را تشکیل می‌دهد. ادبیات خلاق، هنر کلمات است. اهمیت زبان نویسنده در رفورم ادبی همانقدر زیادو تعیین کننده است که تضعیف یك اثر (کمپوزیسیون). ویکتورهوگو در بهترین رمانهایش، هرگز به یك گل از کنارهٔ راه تن

درنمی‌دهد . او مسائل اساسی را تصویر می‌کند و به چیزی غیر از آن نمی‌پردازد.

متأسفانه عدم شناخت علل واقعی تضادهـای اجتماعی منجر به تأکیدو زیاد روی برچشم اندازهای ظاهری زندگی و شخصیت‌پردازی خودسرانهٔ و لفاظی و تصویرگری افراطی رمانتیك باعث ناهمخوانی بین جامعه و فرد می‌گردد .

با نگرشی به تاریخ‌اجتماعی و اقتصادی فرانسه وتبین ویژگیهای آن با مسائل جهـانی بهتر می‌توانیم به شنـاخت علمی ویکتورهوگو بپردازیم .

دگرگونی و تکامل اجتماعی جامعه فرانسه یعنی گذار ازشکل بندی فئودالی به سرمایه‌داری شامل سه مرحله زیر است :

مرحله اول

مرحله اول با جدا شدن شهر از روستاآغاز می‌گردد و تضـاد بین شهر و روستا از مـالکیت خصوصی نشأت میگیرد . این جدایی در سه حوزه شکل می‌گیرد :

۱ ــ حوزه سیاسی

۲ ــ تقسیم کار در حوزه اقتصادی

۳ ــ تولد صنایع و سرمایه تجاری همراه با مالکیت زمین

مرحله دوم (سوداگری)

این مرحله از قرن هفدهم به بعدآغاز می‌گردد .

ایندوره بدینگونه مشخص میشود . عنصر اساسی فشار و تسلط تجارت مستعمراتی وجهانی است وصنایع هنوزنقش درجهٔ دوم دارند .

انعکاس عقیدتی ایندوره ، اندیویدآلیسمی (فردگرائی) است که آزادی‌انسان را حتی به شکل بسیارطبیعی وددروابطی بسیار طبیعی‌خود به‌خود شکل گیرنده درنظرمی‌آورد . این‌چنین آزادئی ، گاهی اوقات به شکل فرار ازجامعه و پناه بردن به‌زندگی ماقبل تاریخ (« رنه[1] »شاهکار شاتوبریان و « تفکرات تنهائی [2] » ژان ژاك روسو) ترسیم می گردد . این انسان‌گرائی ، انسان واقعی را به دور از این شکل‌گیری مصنوع می‌انگارد و جداً به روابط انسان با جامعه معترض است و ژانژاك روسو با نفی دولت وآزادی حق رأی فردی و غیره . . . . را عنوان می‌کند . ژان ژاك‌روسو می‌گوید :

همهٔ قوانین در خدمت و حمایت قوی علیه ضعیف هستند ، در خدمت آنان که دارند و علیه‌آنانکه ندارند . بدینسان جوامع در ساخت و تشکل خود فاسد شده‌اند و پوسیده‌اند و اخلاقیات بهتر نخواهد شد ، مگر بدان هنگام که قوانین اصلاح شوند .

نشر ریشه‌دار و اساسی در این وابستگی و پستی نهفته است ، روسو وحشی(نجیب)را با دهقانی که بی‌دست و پا و بی‌مهارت است مقایسه می کند ؟ چرا ؟ زیرا دهقان از فرامین اطاعت می‌کند و رسم و امور جاری را گردن

۱ــ رنه . شاتوبریان ، شجاع‌الدین شفا ، انتشارات معرفت ، تهران ۱۳۳۷ .

۲ــ تفکرات تنهائی ، ژان‌ژاك رسو ، محمود پورشالچی ، انتشارات امیرکبیر ، تهران ۱۳۴۴ .

می‌نهد ، در حالیکه آن وحشی به جائی وابسته نیست ، کاری معین به او تحمیل نشده و از هیچ‌کس اطاعت نمی‌کند ، جز ارادهٔ خویش قانونی نمی‌شناسد .

زمینه اقتصادی این افکار ، وجود واحدهـای کوچک تـولید و احتیاج به‌کار آزاد دهقانان است و نتیجهٔ آن ، کشانده شدن سوداگران به‌طرف مبارزه علیه حکومت فئودالی فرانسه (انقلاب ۱۷۸۹) می‌باشد. و در زمینه هنری ، انعکاس این عقاید و روابط به شکل رمانتیسم ظاهر گردید . جوهرذاتی رمانتیسم اعتقاد به‌کفایت ماهیت جبلی انسان ، در صورت آزاد بـودن ، برای خوشبخت بودنش است و عدم تـوجه به نقش حوادث بر شخصیت‌ها (آثـار شاتوبریـان ، ویکتورهوگو ، استاندال و ...)

مرحله سوم (سرمایه‌داری)

این مرحله ایجاد صنایع بزرگ ومکانیزاسیون میباشد و دارای سه خصلت عمده است :

۱ـ خلق بازار جهانی حاکم برملتها و افراد .

۲ـ تبدیل تمام « روابط طبیعی » در « روابط پولی » .

۳ـ ایجاد شهرهای بزرگ صنعتی ، محو افزارمندان و مشاغل آزاد کوچك و تفوق شهرهای تجارتی برروستاها .

دوران جدید زندگی اقتصادی واجتماعی فرانسه ازسال ۱۸۱۰ همزمان با امپراطوری ناپلئون آغاز میگردد . بـا توجه به مسأله ایجاد شهرهای بزرگ بعداز سالهای ۱۸۱۰ خیل پیشه‌وران وصاحبان مشاغل

آزاد کوچك که در سال ۱۷۸۹ مصادف با انقلاب کبیر فرانسه سنگ تجارت آزاد را به سینه می‌زدند . از وسایل تولید جدا گردیده و به طرف طبقهٔ کارگر فشرده می‌گردند ، و در حالتی از یأس و حرمان، علیه‌نظام‌موجوددست به‌اعتراض‌می‌زنند وماشاهد بروزسوسیالیست‌های تخیلی چون (سن‌سیمون، فوریه، پرودن، لوئی‌بلان و توماس‌مور ...) هستیم . در اثـر رشد و تکامل صنایع ، بخش عظیمی از پیشه‌وران خرده‌پا و دهقانان جدا شده از زمین بعلت گسترش شهرها تشکیل شده بود که بتدریج به خیل سپاه بیکاران می‌پیوستند . پیشاهنگان طبقه فوق برای اولین بار شعار حق کار را عنوان کردند ، و تاریخ بارها شاهد خیانت این تشکل جبری به جنبش‌های کارگری بوده است . چه بصورت فروخته شدن نمایندگان آنان به سرمایه‌داران و تبانی با طبقه حاکمه مثلا روی کار آمدن لوئی‌بناپارت .

نهضت رمانتیسم زائیده تمدن صنعتی و پیشرفت طبقهٔ متوسط در سده نوزدهم است . زیرا توده پیشرفته سده نوزده اروپا دیگر نمی‌توانست سنت‌های ملوك‌الطوایفی (فئودالیسم)وکلاسیسم راگردن نهد . از این‌رو به نویسندگان و هنرمندانی احتیاج داشت که بدلخواه خویشتن وپندارهای بی‌بندوبار خود قلم بدست گیرند. بنابراین شایسته است که رمانتیسم را یك مکتب انقلابی و ناقض سنت‌های کلاسیسم دانست اگرچه این‌بندوباری به‌سقوط این‌مکتب‌انجامید. ویکتورهوگو با خلق شاهکار فناناپذیری چون « بینوایان » رهبر مکتب رمانتیسم است .

ویکتورهوگو ، شاعر ، نمایشنامه نویس و رمان نویس بزرگ

فرانسه در ۲۶ فوریه ۱۸۰۲ در بزانسون متولد شد. ایام کودکی بهمراه پدر خویش که از ژنرالهای ناپلئون بود در سفر گذراند و به جنگهای ایتالیا و اسپانیا رفت که در روحیه او اثر مهمی گذاشت . در چهارده سالگی شعر گفت که جایزه فرهنگستان نصیبش شد و شاتوبریان او را ستود. اوآرزو داشت که روزی شاتوبریان شود،هوگو انسان غیرعادی بود . زمانی بسا سرودن اشعاری به مدح دربار می‌پرداخت و از سال ۱۸۳۰ به بعد به رمان نویسی پرداخت که موفقیت‌های شایان توجهی نصیبش شد . با نوشتن مقدمه برنمایشنامه «کرمول » بعنوان پایه‌گذار سبك رماتتیسم شهرت یافت . زمانی نیز بعلت جاه‌طلبی وارد عالم سیاست شد که از طرف ناپلئون سوم او را به جزیره «کزنری » تبعید کردند که مدت ۱۸سال درآنجا بسربرد وبعداز استقرارزژیم جمهوری به پاریس بازگشت . او در سن ۸۳ سالگی در ۲۲ ماه مه ۱۸۸۵ دار فانی را وداع گفت. بنا به‌وصیتش جسد اورا با تابوت گدایان بخاکش سپردند .

«گوته » در مورد « ویکتورهوگو » چنین می‌نویسد :

گوژپشت نتردام هوگو بوسیلهٔ تحلیل‌مجددانه ازآداب‌ورسوم، حوادث قدیم‌شکل‌می‌گیرد ولی شخصیت‌ها هیچ‌نشانی ازحیات طبیعی ندارند .آنها چهره‌های بیروح ونعش مانندی هستند که بوسیلهٔ تارهای نازکی هدایت میشوند ، اسکلت بندی آنان استادانه ساخته شده‌اند . اما این استخوان بندی از چوب و آهن است و فقط عروسکهای خیمه‌شب‌بازی‌را که‌نویسنده باآنان بابیرحمی‌رفتارمی‌کندنگاه‌داشته‌اند، او آنها را به عجیب‌ترین شکلها درمی‌آورد . آنها راکنترل می‌کند،

عذاب می‌دهد، شلاق می‌زند و جسم و روحشان را ازهم جدا می‌سازد اما چون‌گوشت وخون ندارند، فقط کهنه پاره‌هائی راکه ازآن ساخته شده‌اند از هم می‌درد ، و تمام این‌کارها را بـا زیرکی تاریخی‌کردن ، لفاظی قابل ملاحظه و تصورات درخشان انجام می‌دهد و بدون داشتن این‌کیفیات ، او نمی‌توانست این اعمال زشت را انجام دهد .

علیرغم پندارگوته آثار رئال هوگو مثل بینوایان و ۱۷۹۳[۱] از ویژگیهای مخصوص بخود دارند .

انتشارعصیان ادعانامه‌ای برعلیه دربار اسپانیا بودکه درآن زمان با استقبال بی‌نظیری روبروگردید .

۱ـ در ایران تحت عنوان نودوسه ترجمه شده است .

۱
مادرید

هوای لطیف اواسط ماه آوریل ، دشت وکوه را سبز و خرم و سرشار از نغمهٔ پرشور زندگی کرده بود . درختان انبوه کنار جاده و حاشیه کوهسار ، در زمینه ای از چمنزار های تر و تازه و شاداب قد کشیده بودند و کمی پائین‌تر درته دره صدای سرورانگیز رود خانه در فضا می پیچید و با همهمهٔ مرغان کوهی و پرندگان جنگلی در می‌آمیخت . درآسمان پاك وبی‌لکه‌ای که یکدست آبی بود ، خورشید با پرتوی جانبخش و پرحرارت می‌درخشید وانعکاس‌نورش درموجهای ریز و یکنواخت رودخانه منظره ای یگانه و دل‌انگیز داشت . نسیمی ملایم و بی‌گزند در آغوش درختان می غلتید و گلبوته های دامنهٔ کوهسار را به لرزش در میآورد . بوی رویش و زندگی و بیداری و تپش در فضا جاری بود . بی تردید ، بهار در سرزمین اسپانیا که درخشش آفتاب و شکوه رویائی چمنزارها وکوهسارانش ورد زبانها و شهرهٔ همگان است عظمتی مسحور کننده دارد .

درجادهٔ باریکی که از کنار درختان انبوه میگذشت واز کمرکش کوه می پیچید ، سواری نزدیك می‌شد که از ظاهرش پیدا بود راه

دوری را پشت سر گذاشته و اینك با بالا آمدن آفتاب و ترنم جادوئی جنگل عنان سبك کرده تا دمی گوش به ترانه بهاران بسپارد و کمی از خستگی و رنج سفر را بزداید . سوار ، که نشان میداد جوانی شهرستانی است ، لباس ساده ای در برداشت و چکمه هائی چرمین تا زیر زانو بپا کرده بود . موهای بلوطی رنك و بلندی داشت که دستخوش نسیم بهاری بود و هردم آشفته میشد و جوان با لذتی درونی آن را به نوازش باد می‌سپرد . اینجا ، در حومه شهر مادرید ، وجود يك جوان شهرستانی که یکه و تنها و بدون سور وسات و بارو بنه ، بر پشت اسب رو به سوی پایتخت دارد و از دیدار مناظر شگفت حومهٔ شهر شیدا و مفتون شده است ، حادثهٔ نادری نبود . هر روز ده ها و صد ها نفر از شهرستانها و مناطق اطراف کشور برای شروع یك زندگی جدید و برای امتحان بخت و اقبال خویش رو بسوی مادرید ، این شهر افسانه ای و شگفت انگیز ، مینهادند و همهٔ امید ها و آرزو های خود را با خود همراه میآوردند تا مگر ناگهان دریچهٔ بخت و پیروزی و سعادت بر روی آنها گشوده شود و از محرومیت و رنج و فقر شهرستان نجات یابند .

جوان سوار بر اسب ، آهسته راه می‌سپرد وگوئی در دریای خیال و اوهام وآرزو ها غوطه ور بود . توجهی به اطراف نداشت و فقط هرازگاهی سربلند کرده و به آسمان و نوك درختان و پرواز پرندگان مینگریست و دست نوازش بر یال اسب می کشید . کمی پائین‌تر، جاده پیچ میخورد و در پشت کوه ازنظر پنهان میشد . جوان سر پیچ رسیده بود که از دورصدای تاخت چند سوار بگوشش خورد

سر برگردانید . دو سوار ، چهار نعل نزدیك میشدند . جوان ، لگام کشید و اسب خود را به کنار جاده راند و آهسته تر براه ادامه داد دو سوار ، اینك بـا دیدن او سرعت خود را کم کـرده و پـا بپـای او براه افتادند . هردو سوار ، لباس نجیب زاده ها را بتن داشتند و بر اسبانی یکه تاز و اصیل سوار بودند . معلوم بود سواری که عقب تر است پیشکار و خادم است و سوار دیگر یکی از مالکین آن نواحی یا از اشراف زادگان اسپانیا میباشد . چرا که لباسی پر زرق و برق و ملیله دوزی پوشیده و کلاه پردار بسر گذاشته و شمشیری بلند در غلافی ظریف ونشانداربر کمر آویخته بود . چهره‌ای پرغرور، چشمانی زاغ ودرخشان داشت و برپشت لبانش سبیلی باریك و درازخودنمائی میکرد . مرد اشراف زاده با دیدن جوان شهرستانی اسب قوی هیکل وتعلیم دیده‌اش را با حرکتی مهار کرد و جوان را صدا کرد. پیشکارش نیزاینك درکنار او ایستاده و دست برسروگوش اسب خود می‌کشید.

ـ آه ، بالاخره در این اطراف هم کسی پیدا می‌شود . تو کجا میروی ، جوان ؟ کیستی؟

جوان مسافر که درکنار جاده براسب نشسته‌و منتظر آنها بود ، تکانی بخود داد وگوئی میخواست جرأت لازم را پیدا کند تا بتواند با یك اشراف زاده سخن گوید .

ـ من ری بلاس هستم ، قربان ! از اهالی‌کاتالیا ، دارم بسوی مادرید میروم : پایتخت امپراطوری جهانگیر اسپانیا .

نجیب زاده آهسته براه افتاد و به جـوان مسافر که خود را ری بلاس نامیـده بود اشاره کرد که همراهش بیآید . پیشکار نیز همچنان دنبال او راه میآمد .

ـ پس به مادرید میروی ! بسوی سرنوشت . حتماً دنبال کار هم میگردی . شغلی داری ؟

ـ من دانشجوهستم . فکر کردم بتوانم درپایتخت به تحصیلاتم ادامه بدهم و منشأ خدمتی باشم .

نجیب زاده نگاهی باو انداخت و لبخند زد .

ـ مثل اینکه هم سفر شایسته‌ای یافته‌ام. جوان هستی و جویای نام . اما بدنبال پول و سکهٔزرو تجارت‌وسود کلان به‌پایتخت نمیروی. این نشان میدهد که جوان با هوشی هستی و چیزی درچنته داری .من «کنت دالب» هستم . این روزها دیگر کسی دنبال‌دانش و تحصیل‌علم نیست . میدانی جـوان ؟ من زمان جـوانی علاقمند به‌کسب دانش و فرهنگ بودم . ولی افـوس آن دوره‌ها گذشت . ری‌بلاس که با علاقه خاصی گوش میداد ،گفت :

ـ ولی جناب کنت. حالاهم دیر نشده . شما میتوانیدوامکاناتش را هم داریدکه این‌کار شریف را دنبال‌کنید . تهیه‌کتاب برای شماکه کارآسانی است .

کنت دالب خندید و گفت :

ـ تهیه‌کتاب؟ هرکس‌ازدورنگاه بکند چنین‌خیالی خواهدکرد. وقتی به مادرید رسیدی همه چیز را می‌فهمی الان دراین کشور ،کتاب و علم و دانش حکم‌کیمیا را دارد . فعلاکه دور دور فـرومایگـان و سوداگران و دسیسه‌بازان است . البته اینراهم بگویم‌که شخصاً بـا هزار زحمت و صرف مبلغ هنگفتی توانسته‌ام‌کتابخانه‌ای گردآورم ، آنهم ازفرانسه وآلمان . دراسپانیاکه این قبیل‌کارها مایه تعجب‌و حتی مایهٔ سوءظن دولت است . من به تاریخ و داستانهای‌گذشتگـان علاقهٔ

خاصی دارم. در اینمورد کتابهائی دارم که به درد تو میخورند. راستی تو چطور ؟ در چه رشته‌ای تحصیل می‌کنی. نکند تو هم شیفته کشیشی هستی و میخواهی راهب بشوی. قدرت‌و نفوذ کلیسا آنقدر زیاد است که همه را بخودجذب میکند. میگویند اگرمیخواهی راحت‌و آسوده زندگی کنی و کسی را یارای مقابله با تو نباشد بـرو پیش اسقف‌ها و کشیش بشو!

ری‌بلاس خندید و گفت:

ـ نه جناب کنت. آنقدرها خودخواه نیستم. در دبیرستـان که بودم خیلی به ریاضیات‌و جبر علاقه داشتم. با خود عهد کرده بودم که خود را یکسره وقف ریاضیات وهندسه ومکانیك کنم. ولی مرگ‌پدرم و کمبود مـالی این آرزو را نـاممکن کـرد. میدانید کنت، تحقیق و تحصیل در ریاضیات امروزه هزینه زیادی دارد. فقط آنهائی که رفاه کامل مادی داشته باشند امکان این‌کار را خـواهند داشت. این بود که پس از مرگ پدر مجبور به ترك تحصیل و درس و مدرسه شدم. اما خدا را سپاس میگویم که بعد از چند سـال تلاش و کوشش بـالاخره توانسته‌ام دوباره تحصیلات خود را ادامه دهم. البته حـالا بـا گذشت زمان به ادبیات و تاریخ و فلسفه و جغرافیـا علاقمند شده‌ام و در این زمینه‌ها کار میکنم. امیدوارم بتوانم این رشته را تا به‌آخر ادامه دهم. حالا که به پایتخت میروم با اینکه آینده برایم جالب و گیراست ولی در عین حـال مبهم و نامعلوم هم هـست. نمیدانم چه پیش خـواهد آمد. فکر میکنم هم بایدکار کنم و هم درس بخوانم. غیر از این چـاره‌ای نیست اما میدانم که هرچه پیش آید مطالعه در تاریخ و ادبیـات را ترك

نخواهم کرد . زندگی بهمین چیزهاست که ارزش دارد .

کنت دالب که از برخورد با جوانی شیفتهٔ علم ادب و فارغ از جنجال پول و مقام و شهرت آشکارا شاد و راضی بود دست بر شانهٔ ری بلاس نهاد و بالحنی آرام و تحسین آمیز گفت :

ـ در اینمورد شکی ندارم که موفق خواهی شد . کسی که هدف عالی و ارجمند دارد هرگز در زندگی شکست نخواهد خورد و به دامن تسلیم و ابتذال نخواهد غلتید . پیشرفت تو حتمی است اینرا حتم دارم . اما میخواهم یك چیز دیگر را بتو بگویم . جوانی مانند تو در وضع موجود اسپانیا غنیمت بزرگی است . وجود تو در دربار اسپانیا موجب تغییر و تحول بزرگی میتواند باشد . اگر میشد که به دربار راه پیدا کنی موفقیت بزرگی بود . میدانی ؟ دربار اسپانیا در حال حاضر درفساد و ابتذال و پوسیدگی غرق شده است و جوانهای هوشمند ونیك‌اندیشی مثل‌تو که از اعماق اجتماع‌برخاسته‌اند میتوانند این پوسیدگی وفساد دیرینه را ازمیان بردارند . البته اگراستعدادهایشان در نطفه خفه نشود و بتوانند ازچنگ بیرحم وستمگر کلیسا و درباریان چاپلوس و متقلب جان سالم بدر ببرند .

ری‌بلاس که با دقت به سخنان کنت گوش میدادگفت :

ـ ولی جناب کنت ، فکر نمیکنید عظمت و قدرت امپراتوری بتواند بر این فساد و بیعدالتی پیروز شود ؟

کنت آهی کشید و گفت :

ـ عظمت و قدرت امپراتوری‌ایلمزمانی‌چنین‌بود . اما حتم دار که امپراتوری اسپانیا داردآخرین روزهای عظمت خود را طی میکند

تو مگر تاریخ نخوانده‌ای ؟ چطور نمیتوانی این انحطاط و تزلزل را پیش بینی کنی و عواقب آن را ببینی؟ امپراتوراسپانیا الان عملا قدرتی در دست ندارد . درکار سیاست و دولت اصلا دخالتی نمیکند و فقط یك وجود تشریفاتی است . هرگز در دربار پیدایش نمیشود و همهٔ اوقات خود را در شکار و تفرج میگذراند. خوب ، ملکهٔ اسپانیا هم که حتماً آوازه زیبائی و هوشمندیش را شنیده‌ای در حال حاضر در دربار تنها است و در حلقه یك مشت درباریان پیر و فرتوت و حیله‌گر و دسیسه‌گر و دغلباز محاصره شده است . فکر میکنی ملکه میتواند تنهائی‌کاری انجام دهد ؟ هرگز ! او از بی‌اعتنائی و بی‌ارادگی امپراتور سخت ملول وآشفته است ولی با تمام سعی وکوششی که برای بازگرداندن امپراتور وآگاه ساختن او انجام داد نتوانست‌کاری از پیش ببرد . حالا دیگر از او قطع امیدکرده است .

ری‌بلاس گفت :

ـ آیا علیاحضرت‌ملکه‌شخصاًکاری‌انجام‌نمیدهد ؟ اگر باو کمك کنند میتواند دست باصلاحات بزرگی در دربار بزند و بساط فساد و ستمگری بیش از حد درباریان را درهم بپیچد .

کنت دالب پاسخ داد :

ـ چرا این‌کار ممکن است . ولی واقعیت جز این است . ملکه بالاخره یك زن است وگفتم که تنها هم هست . بدون هیچ‌کمك و مشاورکاردان در بین یکعده چاپلوس و دغلباز زندگی میکند . مسائل عاطفی نیز برای او مطرح است . ملکه هرگز از عشق امپراتور برخوردارنشده . ملال و بیهودگی و تنهائی او را تسلیم خواهدکرد.

در حال حاضر زندگی ملکه در خلوت و رؤیـا میگذرد . کسـالت و ملال روزبروز بیشتر بر او چیره میشود .

ری‌بلاس هرچه بیشتر مـی‌شنید بیشتر خشمگین و انـدوهگین میشد . چشم به انتهای جاده دوخت و با لحنی متفکر و چـاره‌اندیش گفت :

ـ کلیسا هم که جای خود دارد . کشیش‌ها و روحانیون الآن در کشور فعال مایشاء هستند . استبدادو خودکامگی اینها در تاریخ بی‌نظیر است . حتمـاً کنت کاملا اطلاع دارند که چگونه بدستور روحـانیون هزاران جلد کتـاب علمی و ادبی طعمهٔ آتش گـردیـد . الان حتی در شهرهای دور افتاده و روستاها هم کشیش‌ها و خادمان کلیسـا خانه‌ها را یك به یك میگردند و هرروز کتاب سوزان راه میندازند. تفتیش عقاید غوغا میکند . انسانهای درستکارو اهل تفکرو اندیشه‌را درمیان شعله‌های آتش می‌سوزانند . و مردم بیچاره را بر علیه آنهـا تحریك می کنند و همهٔ بدبختی‌ها و فقر و ستمی راکه برآنان میرود سـاخته اعمـال این انسانهای‌نیك‌نهاد ومبارز قلمداد می کنند . در همه کلیساها و صومعه‌های ریز و درشت بساط شکنجه و زنـدان و داغ و درفش روبـراه است . دهان هر اعتراض کننده‌ای را می‌دوزند و هرفکرنو و خلاقی رابشدت سرکوب میکنند و بقول خودشـان نـاموس مسیحیت و دامـان مطهر کلیسای کاتولیك را پاسداری و حراست میکنند . کنت ، سخنان شما در این وضع غم انگیز و وحشت‌آورمایهٔ امید و شادمانی است . ولی چه میتوان کـرد . در این سرزمین ، خواندن یك جلد کتـاب در حکم خودکشی وگناه کبیره است . گویاتوهین است به پیشگاه قدس کلیسای

کاتولیك . ولـی ایـن را هم بگویـم که موج اعتراض و آزاد فکری عظیم‌تر ازآنست که این پاسداران بساط کهنه و پوسیدهٔ کلیسا بتوانند باآن مقابله کنند . افکار «لوتر» و «کالون» کم کم به کشور مـا هم رخنه کرده است . کشیش‌ها و جوجه کشیش‌ها از این امر سخت در هراس و وحشت‌اند. با هزار زحمت و ازخودگذشتگی، چندی پیش توانستم دو جزوه از آثار آنها را مخفیانه بدست آورم . در « کاتالیا » که بودم انجمن سری و کوچکی داشتیم که این جزوه‌ها را باهم می‌خواندیم و به دانشجویان مورد اعتماد دیگرهم معرفی میکردیم. ضدیت بامقامات کلـیسا و کشیشان در بین محصلین و دانشجویـان شهرستـانی بسیـار محسوس‌تر و شدیدتر است . فکر « اصلاح کلیسا » و تجدید نظر در نقش ومنزلت‌مذهب از بین همین دانشجویان و کتابخوانها برمیخیزد. برای همین‌هم‌هست که اسقف‌ها وکشیش‌ها به‌شدت وقساوت بی‌نظیری از شیوع افکار و نظرات این گروه جلو گیری میکنند و بـا شکنجه و آدم‌سوزی و سیاه‌چال و نفتیش عقاید در دادگاه‌هـای سری بآن پاسخ می‌دهند ... .

کنت دالب فریادی از شادی‌کشید و با لحنی متعجب گفت :

ـ آه ، پس اینطور! ما چقدر از دنیا بی‌خبریم ! درشهرستانها اینقدر سطح فکر بالا رفته است و حضرات درباری و اعضای دولت امپراتوری فکر میکنند که آنهـا فقط یك گلهٔ بزرگ هستند که احتیاج به چوپان دارند . جای امیدواری است. بدون شك این موج اعتراض و مبارزه که در سخنان تو وجود دارد بی‌اثر نخواهد مـاند . آینده در سخنان توست ، وکلیسا و دربار و پلیس مخفی هم در برابر آن عاجز

خواهند بود . البته من از طبقهٔ نجبا و اشراف هستم . اما این را بدان که فساد و ستمگری در بین اشراف وابسته به دربار و دولت زیادتر و شدیدتر است . من و امثال من بجا ماندهٔ یک سنت اشرافی چندین صد ساله هستیم که سعی داریم کمتر آلوده شویم و ارزش‌های سنتی اشرافی خود را حفظ کنیم . اما مردم و ملت را همراه و هم‌وطن خود میدانیم و سالهاست بآنها وابسته‌ایم. رشد فرهنگ وآگاهی مردم نیز مورد حمایت ماست . این را میدانم که ما بدون مردم نمیتوانیم وجود داشته باشیم ولی مردم بدون ما وجود خواهند داشت .

ری بلاس گفت :

ـ آن عده از نجبا و اشراف که مثل جناب کنت فکر میکنند اگر بتوانند دربار را اصلاح کنند کار عظیمی صورت داده‌اند . اما چنانچه کنت اشاره کردند فساد و ستمگری این طبقه به حدی رسیده است که این عده در اقلیت محض قرار دارند . راستی جناب کنت ، ممکن است بپرسم علت کناره‌گیری و انزوای امپراتور چیست ؟ و اینهمه بی‌توجهی و بی‌مسئولیتی از کجا سرچشمه می‌گیرد ؟

کنت دالب جواب داد :

ـ البته ، امپراتور اسپانیا مریض است . بیماری روحی دارد، هیچ علت خاصی غیر از این ندارد ، کارش فقط صید و شکار است ، تازگی‌ها چقدرخرج کرده است تایك باغ‌وحش شخصی برای‌خودش درست کند. انواع واقسام جانوران وحیوانات را میخواهد ازسراسر سرزمین اسپانیا و دیگر مستعمرات امپراتوری در این باغ‌وحش گرد آورد. به‌زرافه هم خیلی علاقه دارد. این حیوان را از زنگبار برایش

میآورند ـ غیر از این ، حوصلهٔ انجام هیچ‌کاری را نـدارد . . . همهٔ مسئولیت دربار امپراتوری و رسیدگی به اوضاع کشور و اداره دولت به عهده علیاحضرت ملکه است .

ری بلاس گفت :

ـ پس برای نفوذ دردربار باید اول اعتماد ملکه را جلب کرد!

کنت دالب گفت :

ـ بله ، راهش همین است. من با دربار رابطه دارم. دراولین فرصت راه ترا برای ورود به دربـار اسپانیا هموار خواهم کرد . تو جوان لایق و شایسته‌ای هستی . وجود تو میتوانـد خون تـازه‌ای در رگهای این امپراتوری تزریق کند .

ـ سپاسگزارم کنت . هرسرنوشتی که در پـایتخت داشته باشم نیکی‌های شما را فراموش نخواهم کرد .

دیرزمانی بود که راه می‌رفتند و جـاده بـاریک هم‌چنان ادامه داشت . دمی از سخن گفتن بـاز ایستادند و گوش به نوای پرندگان و صدای نسیم بهاری سپردند . اینك به جنگل وارد شده بودند و وقتی از آنسوی خارج میشدند ،دورنمای پایتخت رابچشم میدیدند . بالای سرشان درختان کهن و سر بفلك کشیده سر درآغوش هم فرو برده و رنك آبی‌آسمان با خورشیدی تابناك از پشت شاخه هایشان از دور جلوه گری میکرد . نوای پرندگان در سـکوت وهم‌آلود جنگل می پیچید و گوئی رازی بزرگ را بازگو میکرد .

کنت دالب که اینك جلوتر از همه اسب میراند ، آهی کشید و گفت

ـ افسوس ، چه روزگاری است ! ...

ری بلاس که میخواست هرچه بیشتر بداند و هیچ چیز را از نظر دور ندارد دخالت کرد و گفت :

ـ کنت ، آیا متأسفید ؟ فکرمیکنم هوای جنگل موجب یادآوری بعضی خاطرات گذشته شده باشد .

ـ نه ری بلاس . این حرفها مطرح نیست . به آیندهٔ این کشور می اندیشم . فکر میکنم تو بتوانی منظورم را درك کنی . تو از تاریخ اطلاع داری . چگونگی ظهور و سقوط امپراتوری ها و عظمت و انقراض سلسله ها را میدانی و میتوانی ازچند و چون آن سردربیاوری.

ـ منظورتان چیست ، کنت ؟ در مورد اسپانیا حرف میزنید ؟

ـ بله . هرآدم دلسوز و وطن پرستی در حال حاضر باین فکر است . فکر میکنم این را بدانی که چیزی از عمر امپراتوری اسپانیا باقی نمانده است .

ـ کنت . من یك شهرستانی هستم . از پایتخت دور بوده ام . اما از فقر و فلاکت مردم و فساد و ستم دستگاه دولتی اطلاع دارم . اما نمیتوانم کاملا به سقوط نزدیك کشور یقین داشته باشم . در هر صورت علائم انحطاط و پوسیدگی را میتوان حس کرد .

ـ حق با تست ، ری بلاس . و همین مسئله مرا متأسف میکند. وقتی وارد دربار بشوی ازنزدیك با مسائل آشنا میشوی و عظمت مسئله را بیشترو بهتر درك میکنی . فساد و انحطاط بیشتراز آنست که فکرش را میکنی . این امپراتوری که زمانی عظیم ترین قدرت جهان بود دارد به چه روزی می‌افتد !

ـ ولی کنت ، ورود من به دربار بیشتر به شوخی میماند . یك شهرستانی بی سر و پا و بدون اصل و نسب اشرافی چطور میتواند وارد جرگهٔ نجبا و اشراف بشود . آیا مسخره نیست .

ـ چرا ! این را بهتر از تو میدانم . اما سعی خواهم کرد از نفوذ خودم در دربار و دوستانم در دستگاه دولت و ماموران دربار استفاده کنم و برایت مقامی هر چند اندك وکم ارزش دست و پا کنم فکر میکنم این کار وظیفهٔ هر آدم وطن پرست باشد ؟ گفتم که ، تو جوان باهوش و درستکاری هستی .

ـ سپاسگزارم کنت ! امیدوارم درآن صورت بتوانم از عهدهٔ انجام وظایف خودم برآیم . حتی اگر به قیمت زندگی و جوانیم‌تمام شود .

ـ از شنیدن این سخن خوشحالم . بیاد داشته باش که منافع ملت و مصالح میهن را برتر از هر چیز و هر عاملی بدانی و در راه آن بکوشی . نتیجهٔ مطالعه و تحصیل خود را باید در این راه بکار ببری . اینطوری که پیش میرویم چیزی به انقراض این امپراتوری باقی نمانده است مگر اینکه کسی کاری بکند .

ـ اما کنت . چطور ممکن است امپراتوری « شارل کن » باین آسانی سقوط بکند ؟

ـ برای من که مسلم است اینطور خواهد شد . تو هم پس از رسیدن به مادرید خواهی فهمید . با این بساط ظلم و ستم ، و عیش و نوش هزار و یکشبی درباری ها سرنوشتی غیر از این در انتظار امپراتوری شارل کن نیست . آه ، از مرگ امپراتور « شارل کن »

هنوز بیست سالی نمیگذرد که باین وضع اسف انگیز رسیده‌ایم. اما در زمان اوآلمان و ایتالیا و الجزایر و تونس و امریکای مرکزی و امریکای جنوبی ضمیمهٔ امپراطوری اسپانیا گردید. قدرت و عظمت شارل‌کن حالا فراموش شده است و عده‌ای نالایق و حقه‌باز و سود جو جایش را گرفته اند.

ری بلاس خنده‌ای کرد و پیش خود گفت:

ما شهرستانی ها چقدر ساده و زود باوریم. همه فکر میکردیم که تمام دنیا به ما باج و خراج میدهند و قدرت امپراتوری اسپانیا میتواند تمام جهان را در هر صورتی که بخواهد اداره کند و در چنگ داشته باشد. خود من نمیدانستم که دربار اسپانیا اینقدر بی بند و بست و پوسیده شده باشد حتی من هم فکر میکردم که سرنوشت آلمان و ایتالیا در ید قدرت دربار اسپانیا است و سرنوشت افریقا در مادرید رقم زده میشود و قارهٔ امریکا از اسپانیا اداره می‌شود. اما ...

ـ اما این امپراتوری دارد به پایان عمر خود نزدیك می‌شود. این حکم تاریخ است ... اغتشاش و هرج و مرج سراسر امپراتوری را گرفته است. قدرت آسمانی کلیسا تبدیل به فساد و خشونت و ستم وحشیانه شده. درباری ها آنچنان حقیر و بی ارزش شده‌اند که بدست یکدیگر از بین میروند و فقط پول و مقام و فساد در بین آنها حکمفرماست. انگلیسی ها و فرانسوی ها علیه ما فعالیت میکنند. آنها هم فهمیده اند که این امپراتوری بزرگ فقط با یك ضربت دیگر فرو خواهد ریخت. قشون عثمانی

به پشت دروازه‌های برلن رسیده و در اطراف وین اردو زده است ولی ما ... ما همچنان در خوابیم و بـرای هم نقشه میکشیم و دسیسه سازی می‌کنیم . اگر اینطور پیش‌برود عثمـانی‌هـا سراسر اروپـا را خواهندگرفت و امپراتوری‌اسلامی جانشین حکومت جهانی اسپانیای مسیحی وقدرت‌آسمانی پاپ‌اعظم خواهدشد . آه، چه‌روز گاری‌است.

ـ جناب‌کنت پس چه میشودکرد ؟

ـ چه میشودکـرد ؟ امپراتورکه مشغول شکار وگردش است . ملکه هم ملول و افسرده است و دنبال عشق میگردد . معشوقهٔ جدیدی که بی‌توجهی امپراتور را جبران‌کند ...

بر سر دوراهی جنگل رسیده بودندکه صدای پای چند اسب و همهمه سوارانی‌که از پشت درختـان نـزدیك میشدند حرف‌کنت را ناتمام گذاشت . تردیدی نبودکه مورد هجوم راهزنان واقع شده‌اند . در سراسر اسپانیا مسئله راهزنی از مشکلات بزرگ حکومت بود . گروههای راهزنی بزرگی در تمام‌گوشه وکنارامپراتوری تشکیل شده بود و همواره مسافران وکاروانها و تجار توانگر را مورد هجوم قرار میداد . جنبش راهزنی‌آنچنـان وسعت و نفوذ داشت‌که حتی افـراد مهم و مبارزی‌که مورد تعقیب و پی‌گرد دربار و دستگـاه دولتی بودند برای حفظ جـان و ادامه مبـارزه به آنها ملحق میشدند و از این راه میتوانستند ضربات‌کاری‌تر بر دولت و رقبای خود وارد سازند .

حالاکاملا در محـاصرهٔ راهزنـان بودند . شش اسب سوار و حدود ده نفر پیاده‌آنها را در میان داشتند . همه ، صورتشان را تا زیر چشم با دستمالی سیاه پوشانده بودند. کنت دالب‌که‌گوئی باین‌منظره‌ها عادت‌کرده است ، بی‌آنکه خود را ببازد لگام اسب را کشید وایستاد

و با دست به همراهان خود اشاره کرد که آرام باشند .

یکی از سواران پیش‌آمد و با صدای بلندی چنین گفت :

ـ فکر میکنم مرا شناخته باشید . من«گولاترومبا» هستم . از راهزنان حومهٔ مادرید . عقاب سیاه جنگل و پیکان مرگبارانتقام . کسی تکان نخورد . دوستان من زیاد حوصله ندارند و خیلی زود از کوره در میروند .هر کس بجنبد خونش گردن‌خودش خواهد بود . «دیه‌گو» همه را بگرد و اسلحه هاشان را بگیر !

راهزنی که دیه‌گو نامیده شده بود از توی درختان بدر آمد و لحظه‌ای بعد دستیار کنت را خلع سلاح کرد . از ری بلاس چیزی بدست نیامد . کنت دالب ، پیشاپیش خنجر ظریف و کوچك خود را تسلیم کرده بود . سردستهٔ راهزنان گفت :

ـ می‌بینم که‌آدم باتجربه‌ای هستید جناب کنت . خوب، مقصود ما را که میدانید .

کنت دالب سرانجام به سخن درآمد و گفت :

ـ بله . میدانم . خودم اهل همین‌نواحی هستم . زودتر بگوئید چقدر میخواهید تا ترتیبش را بدهم . ما خسته هستیم .

گولاترومبا بدقت سراپای کنت دالب را نگاه کرد و گفت :

ـ خوب ، ظاهراً که اشراف زاده هستید . اما در واقع باآنهای دیگر کمی فرق میکنید . حالا که اینقدر صریح و ساده سخن میگوئید کارها آسانتر خواهد بود . منهم اهل معامله‌ام . فقط هزار سکهٔ طلا . خرج زندگی ما باید یك جوری در بیاید .

ـ بسیارخوب . باید اجازه بدهید یکی‌ازهمراهان من به مادرید

برود و پول بیاورد . اگر زودتر حرکت کند ساعتی بیشترطول نخواهد کشید .

ـ خیلی خوب . ترتیبش را بده . تا موقع بازگشت او شما گروگان ما هستید .

کنت دالب انگشتر خود را درآورد و رو به سوی ری بلاس کرد و گفت :

ـ گوش کن ری بلاس ، باید بسرعت بسوی مادرید بتازی . و این انگشتر را با نامه‌ای که حالامی‌نویسم به دوستم «دون سالوست» برسانی . آماده باش . میروی به کاخ اسکالا و سراغ او را می‌گیری .

ری بلاس گفت :

ـ حاضرم جناب کنت . نامه را بنویسید .

کنت دالب به دستیار خود اشاره کرد که آماده شود و سپس این چند کلمه را باو دیکته کرد :

«عالیجناب دون‌سالوست !»

حامل این نامه از دوستان من و فردی مورد اعتماد است .لازم است خیلی فوری هزار سکه طلا بوسیله او برایم بفرستید . دستور بدهید کسی او را تعقیب نکند . تا بازگشت او گرفتاری من تمام نخواهد شد .

سپاسگزار شما کنت دالب .

آنگاه انگشتری خود و نامه را به ری بلاس داد . ری بلاس رو به سردسته راهزنان کرد و گفت :

ـ پولها را کجا باید بیاورم ؟

گولاترومبا خندان پاسخ داد :

ـ فکر این را نکنید . همه جا زیر بال و پر ماست . در سر هر جاده ما کمین کرده‌ایم . در پناه هردیوار و کنج هرویرانه‌ای جاداریم فقط کافیست از مادرید بیرون بیایی . از شهر بیا بیرون و به این سوی حرکت کن. بقیه‌اش با ما . ما ترا پیدا میکنیم. فقط سعی کن سکه های طلا را زودتر فراهم کنی و برگردی که سرورت جناب کنت ،یهمان ماست .

ری بلاس به اسب خود نهیب زد و راه افتاد . کنت فریاد زد:

ـ خیلی عجله کن . نشانی یادت نرود . کاخ اسکالا . نامه را به خود دون سالوست بده .

ـ خاطرتان آسوده باشد کنت . تا یك ساعت دیگر برمیگردم . نگران نباشید .

گولاترومبا نزدیکتر آمد و گفت :

ـ خوب ، تا پیك شماپیدایش بشود میرویم قرارگاه . راه بیفتید.

* * *

۲
قرارگاه راهزنان

کنت دالب همراه دستیارش وگولاترومباو افراد راهزن به‌قرارگاه مخفی‌راهزنان وارد شدند . راه پیچ‌درپیچ ومتروکی‌رارو به‌قلب جنگل طی کرده‌بودند و وسطهای راه جاده‌آنقدر باریك شده بود که‌بدستور گولاترومبا همه ازاسب‌ها پیاده شده و به‌سوی قرارگاه روان شده‌بودند .

نوای موسیقی‌همه‌جا را پرکرده بود . راهزنان با خانوادهٔ خود در قلب جنگل در محوطهٔ وسیعی جای‌گرفته بودند که ورود به‌آن جز برای افرادی که سالها درجنگل رفت وآمدکرده بودند غیرممکن‌بود. مردان و زنان با هم روی نیمکت‌هائی در وسط میدان نشسته بودند و روی میزها پر از غذا وآشامیدنی بود . موسیقی عامیانه اسپانیـائی از گوشه‌ای بگوش می‌رسید . و دختر جوانی‌باموهای‌بلند و دامن مواج در وسط میزها مشغول رقص و پایکوبی بود . مردان شراب میخوردند و بعضی از زنها به‌کارهـای عادی روزانه مشغول بودند و درگوشه‌ای نیز بچه‌ها جمع شده و در حال بازی و جست‌وخیز شلوغ و سروصدا میکردند . همه این‌ها منظره‌ای ایجاد میکرد که هم بسیار ساده وصمیمانه و هم باشکوه و افسانه‌ای بود . چگونه میتوان از یاد برد که این مردم

بخاطر شرایط غیرقابل تحمل و ظلم و ستم بیحد مأموران امپراتوری دست از جامعه و شهر و دیار خود شسته و در دل جنگل مسکن گزیده‌اند و زندگی خود را از راه دزدی میگذرانند تا در عین حال ضرب شستی به ثروتمندان و مالداران داده باشند و هم بتوانند بدون مشاهده ظلم و بیعدالتی زندگی کنند .

کلبه‌های دزدان عموماً از شاخ و برگ درختان و چوب و الوار ساخته شده و در نهایت سادگی و بی‌آلایشی بود . هرکس که در کلبه‌اش کاری نداشت رو به سوی میدان گذاشته و با دیگران مشغول رقص و شادی بود و یا به خوردن غذا و نوشیدن شراب سرگرم بود . بین آدمها هیچ فاصله‌ای نبود و روابط جمعی بسیار صمیمانه و ساده و بی غل و غش مینمود .

گولاترومبا دستیار کنت را به دست دیگران سپرد و خود با کنت به کلبهٔ رئیس راهزنان روان‌شد . به‌در کلبهٔ که رسیدند گولاترومبا اسبها را به درختی بست و رو به کنت دالب کرد و گفت :

ـ لحظه‌ای منتظر باشید . من باید گزارش بدهم .

و فوراً وارد کلبه شد . و چند دقیقه نگذشته بود که بیرون آمد و گفت :

ـ بروید داخل جناب کنت . رئیس ما منتظر شماست !

کنت دالب پا به درون کلبه گذاشت و سر بالا کرد تا رئیس راهزنان را ببیند . اما چشمانش از دیدن مردی که پشت میزی چوبی نشسته بود از حدقه درآمد و شگفت‌زده برجای ماند .

ـ نه ، این غیر ممکن است . این توئی ری‌بلاس . هرگز باور

نمیکردم اینقدر ناجوانمرد باشی .

رئیس دزدان که اینك از جا برخاسته بود کمی متحیر ماند و سپس گوئی همه چیز را حدس زده باشد خندید و گفت :

ـ جناب کنت . دارید اشتباه می کنید . من ری بلاس نیستم . از اولش درست حدس زده‌اید . او اینقدر ناجوانمرد نیست . من راهزنم . اسمم سزار است . دون سزار . می‌فهمید ؟

ـ آه ، ری‌بلاس . شوخی بس است . دیگر فریب نمیخورم . من ظاهر ساده و بی‌آلایش ترادیدم و باور کردم . فکر کرده بودم فرد پاك و نیالوده‌ای را یافته‌ام و میتوانم رویش حساب کنم . افسوس ، که تو هم دست کمی از دیگران نداشتی . خوب ، حالا چه میخواهی .

ـ ببینید جناب کنت . دیگر بس است . گفتم که دارید اشتباه میکنید . من ری‌بلاس نیستم . من دون سزار هستم . ولی اتفاقاً ری‌بلاس را هم می‌شناسم . اگر چند لحظه درنگ بکنید همه چیز را برایتان توضیح میدهم . ممکن است کمی تأمل بکنید ؟ من و او فقط بهمدیگر شباهت داریم . همین .

ـ من هنوز هم باورم نمیشود . شباهت ، آنهم اینقدر ! حالا صبر میکنم . بگوئید موضوع چیست ؟

ـ باشد جناب کنت . بگیرید بنشینید . می‌توانید لبی تر کنید . با ری‌بلاس کجا آشنا شدید ؟

ـ به سوی پایتخت میرفتم که در راه با هم آشنا شدیم . میگفت برای ادامه تحصیل به مادرید میرود . میگفت اهل کاتالیا است . بنظرم جوان شایسته‌ای آمد .

ـ آه ، راست گفته است . جوان شایسته‌ای هم هست . سالهاست دارم دنبالش میگردم . دوران کودکی‌من بااو سپری شده است . او را برای آوردن پول فرستاده‌اید . کی برمیگردد ؟

ـ به مادرید رفت . انگشتری خودم را به او دادم و نامه‌ای همراهش کردم که بتواند پول را زودتر تهیه کند و برگردد . امیدوارم سرگردان نشود .

ـ پول را از چه کسی باید بگیرد . اگر گرفتار نشود خیلی هنر کرده است . آخر می‌بینید که چقدر شبیه من است !

ـ گفتم برود بکاخ اسکالا پیش دون سالوست ، چطور؟

ـ پیش دون سالوست ؟ آه ، خدای بزرگ. چیزی که همیشه انتظارش را داشتم گریبانگیرم شد .

او را فرستاده اید پیش رئیس پلیس مادرید که دشمن خونی من است ! آه ... داستان غریبی است .

ـ شما دون سالوست را از کجا می‌شناسید ؟

ـ از کجا می‌شناسم ؟ باشد برایتان تعریف میکنم . من و دون سالوست پسر عمو هستیم . بعد از مرگ پدرم ، او سرپرست خانواده من شد و مرا بزرگ کرد . ده سال بیشتر نداشتم که دیگر نمیتوانست مرا تحمل کند و بناچار مرا فرستاد به شهرستان . یعنی به «کاتالیا» . من همهٔ دوران مدرسه‌را آنجابودم . وهمانجابود که‌با ری‌بلاس دوست شدم . آوازهٔ شباهت ما در همه جا پیچید و همین امر سبب شد که مثل دو تا برادر با هم دوست همبازی باشیم و برای همهٔ عمر عهد برادری ببندیم . بعد ها من از کاتالیا برگشتم به مادرید . در دربار پیش

دون سالوست بودم . ولی باز هم دغلبازی و دسیسه‌گری های او مرا آرام نمیگذاشت . من تصمیم داشتم به ملکه خدمت کنم و اسپانیا را به روزگار قدرت و عظمتش برگردانم ولی ... ولی کار های خلاف دون سالوست مانع راهم بود . او مرا واداشت که با او همکاری کنم . میخواست از نفوذ و آبروی من در نزد ملکه سوء استفاده کند و به حیثیت درباروامپراتوری اسپانیا لطمه بزند . این‌بودکه بین‌ما اختلاف افتاد . بخاطر مقام حساسی که داشت بآسانی میتوانست مرا از میان بردارد . من هم ناچارشدم‌مخفیانه فرار کنم وياغيگرى پيشه سازم .عهد کرده‌ام تاآخرعمر اینکار را ادامه دهم مگراینکه بتوانم این مرد حقه‌باز و پرمکر ستمگر را از میان بردارم . خوب حالا هم می‌بینم که شما دوست صمیمی او هستید . ولی برای من مهم نیست اگر بدتان بیاید . حرف حق باید گفته شود . من بخاطر معتقداتم اینجا در دل جنگل با هزاران خطرروبرو هستم و راحت وآسایش و مقام و امتیاز دربار را رها کرده‌ام وآنوقت گرگ درنده‌ای مثل او رئیس مملکت است . بگذار چنین باشد . ولی نمیگذارم به ری بلاس آسیبی برسد .

کنت دالب که همهٔ حرفهای دون سزار را با دقت و تعجب می‌شنید . تکانی بخود داد و گفت :

ـ آه ، برای من هم شگفت‌آور است . چه ماجرای عجیبی ! ولی کاریست که افراد خود شما مرتکب شده‌اند . برای جبران آن نیز خود شما باید کاری بکنید . من و همراهم اسیر شما هستیم .

ـ بله ، بدون درنك اینکار را میکنم. آن هزارسکه برایم ارزشی ندارد . از همین حالا آزاد هستید . باید زودتر به مادرید بروید و

ری بلاس بیچاره را از دست آن دژخیم بدسیرت نجات دهید . قبل ازآنکه دون سالوست بخاطرشباهت من با ری‌بلاس او را زندانی کند باید بدادش برسید .

اینکار را که می‌کنید ؟

ـ معلوم است . من در این مدت کم شیفتهٔ ری بلاس شده‌ام . جوان باهوش و آزاده‌ای است . برایش نقشه هائی دارم که حتم دارم میتواند انجامش بدهد ، میخواهم کاری کند که شغلی در دربار پیدا کند . وادارش میکنم که با خود من زندگی کند . در این دور و زمانه امثال او غنیمت است . راستی شما چرا راهزنی می‌کنید ؟

شماآدم جالبی هستید . البته میدانم اعمال دون سالوست سبب این کار شده است . ولی راهزنی کاری نیست که قابل دفاع باشد .

ـ من قصد دفاع ندارم . ولی‌اگرقرارباشد امثال دون سالوست مصدرامور باشند جای من و امثال من هم دراینجاست . راهزنی هم درقیاس با حقه بازیهای‌درباریان، شغل‌بسیارشریفی‌است . مگرراهزن‌ها از چه کسی می‌دزدند ؟ از پولدار ها و اشراف . پولدار ها از کجا می‌آورند؟ ازدهان همین مردم فقیر و سیاه بخت ! خوب ، من ودوستانم این پول را دوباره بازمی‌گیریم.این ، درواقع دزدی نیست .دزد اصلی امثال دون سالوست هستند . ازآن گذشته ، اغلب آنهائی‌که الان در جنگل همراه من هستند ، درنتیجهٔ ظلم و ستم و دسیسه های مأموران دولت و عمال پلیس و زور و اجحاف دستگاه‌کلیسا و دولت باینجا پناه آورده‌اند . ما صدای اعتراض و خشم مردم بیدفاع هستیم . فعلا تنها نیروئی هستیم که در برابر ظلم و جور ایستاده‌ایم .

ـ ولی با معامله به مثل نمیشود چیزی را اصلاح کرد و قدمی برداشت .

ـ دارید اشتباه میکنید جنـاب کنت ! چه کسی معامله بمثل میکند . مأموران شما مردم را می‌چاپند ، جنایت میکنند ، جوانان پاك و پرشور را برای خواندن جزوه‌ای ازآثار لوترو کالون به‌دست عمال کلیسا میسپارند تا زیرشکنجه خـون استفراغ کننـد . آنوقت ما چه می‌کنیم . رو در رو حمله می‌کنیم و فقط ذره‌ای از هزاران هزار پول مردم بینوا را از دست این اهریمنان انگل صفت بازپس می‌گیریم .

ـ ولی شما با این حرفهایتان همه را به‌یك چوب میرانید . من جزو اشراف اسپانیا هستم . ولی بجهت فساد و وحشیگری که درمیان افراد طبقهٔ من شیوع داردو دربار را در خود غـوطه‌ور کرده است ، شخصاً هیچگونه‌کار دولتی وسمت درباری قبول نکرده‌ام وخانواده‌ام را دور وبرکنار از این پلیدی‌ها نگهداشته‌ام در صورتیـکه دودمان ما سالهای متمادی‌است مصدر خدمات بیشمار برای ملت و دولت‌اسپانیا بوده‌اند و بیش از هر کس دیگری صلاحیت و شایستگی برای تصدی امور دارند .

ـ من ، جنـاب کنت ، صحبت اکثریت را کـردم ، هیچ قصد ندارم خشك و تر را با هم بسوزانم . آدمهائی مثل شما هم کم‌نیستند . یعنی امیدوارم کم نباشند . چون ما به‌وجودآنها احتیاج داریم ولی‌اگر صحبت‌محاکمهٔمن است اشتباه می‌کنید. کسان دیگری‌رابایدبه‌محاکمه کشید ، نه من و امثال‌من را . این کشور دارد ازطرف‌آدمهای‌دیگری ضربه میخورد . شما هم خوب میدانیدآنها چه‌کسانی هستند. راهزنی

کاریست که همان آدمها به‌ما تحمیل کرده‌اند و ما این بازی را تابه‌آخر ادامه خواهیم داد . حالا برخیزید دارد دیرمیشود . باید به‌سوی‌مادرید حرکت کنید . اما راستی قبل از رفتن کار کوچکی باید انجام داد . به جای هزار سکه طلا چطور است روی لباسهای شما معامله کنیم؟ فکر میکنم به‌دردم‌بخورد . آخرمن گاهی به‌مادرید میایم . وحالا که‌ری‌بلاس در مادرید است ، باید حتماً او را ببینم . نوشیدنی تان را تمام کنید.

کنت دالب گیلاس خود را تمام کرد و بلند شد ولباسهای خود را از تن درآورد و در همانحال دون سزار نیز رخت از تن درآورده بود . هـریك ، لباس دیگری را پوشیدند و روبروی هم ایستادند . دون سزار محتویات جیب‌های کنت را تحویل میداد که‌کارت دعوتی‌به کلیسای «سانتاماریا» توجهش راجلب کرد . آنرا در دست نگاه‌داشت وگفت :

ــ کنت‌دالب عزیز . اینهم یادگاری شما به‌یك راهزن‌جنگلی . این کارت دعوت را می‌توانم نگه‌دارم ؟

ــ آه ، بله ، چیزی نیست . دعوتنامه‌ای است به جشن بزرگ « سانتاماریا »، خوش بگذرد .

ــ متشکرم جناب کنت . شما آزادید . البته میدانم که ممکن است به‌دون سالوست بگوئید که لباسهای شما را گرفته‌ام وممکن‌است به‌مادرید بیایم . ولی بروید . بخاطر نجات ری‌بلاس آزادتان میکنم . امیدوارم شما هم برای نجات خودتان کاری بکنید هرچند بعیداست .

با هم از کلبه بیرون آمدند . بیرون در وسط جنگـل رقص و پایکوبی وبانگ نوشانوش هنوز ادامه داشت . کسی گیتار میزدوآواز غمناکی میخواند .

۳
توطئه

آنروز هم طبق معمول «دون سالوست» به‌کاخ سلطنتی وارد شد تا درقسمت شرقی‌کاخ‌اسکالا در دفترکار خود حضور یابد. دون سالوست رئیس امنیت داخلی ونیروهای انتظامی و پلیس اسپانیابود. مردی که‌سرتاسرعمرش‌را به‌پرونده‌سازی، دسیسه‌گری وظلم واجحاف گذرانده و دیگرمدتها بودکه این امور را جزئی از حرفه و وظایف خود می‌پنداشت. در سراسرکشور نام او معادل قساوت، حیله‌گری، تزویر و بیرحمی بود. در ایجاد سانسور و سلطهٔ خفقان و اشاعه زور وچپاول، به‌بندکشیدن مطبوعات و جلوگیری ازهرگونه‌آزادی بیان و نشر، در دستگیری ومحاکمه و شکنجه‌آزادیخواهان، متفکران، و جوانان دانشجو نقش بسیار موثری ایفا کرده بود. مأموران مخفی و جاسوسان و خبرچینان او در کلیه شهرها و بخش‌ها و در تمام محافل آشکار و سری حضور داشتند و اخبار و اطلاعات خود رادرخدمت دستگاه اطلاعاتی او میگذاشتند.

اما امروز برای دون سالوست با روزهای دیگر فرق داشت. چند روز پیش بخود اجازه داده بودکه پیام ملکه دوناماریا نویبورگ

شهبانوی امپراتوری اسپانیا را رد کرده واز ازدواج با «ماری‌اسکیال» که یکی از ندیمه‌های ملکه بود سرباز زند . ملکه بنا به‌علل ومصالحی لازم دانسته بود که‌این ازدواج انجام بگیرد لیکن خودداری وسرپیچی دون سالوست ـ اگرچه ظاهراً باپوزش و اظهاروفاداری صورت‌گرفته بود ـ موجب شد که نقشه ملکه باجرا درنیاید . این پیشامد دردربار با شگفتی و حیرت روبرو شده بود و اعضای دربارسلطنتی در انتظار عکس‌العمل‌ملکه‌بودند . ازاین‌رو دون‌سالوست هرلحظه منتظردریافت حکم مجازات خود ازجانب ملکه بود و امروز یقین داشت که بالاخره تکلیفش روشن خواهد شد .

بعد ازآنکه در سرسرای کاخ ، نگهبانان سلام نظامی دادند و پیشخدمت مخصوص ، در اتاق کارش را همراه با تعظیمی غرا بروی او گشود ، نفس راحتی کشید و پشت میز قرار گرفت . چه کاری میتوانست بکند . حوصله رسیدگی به هیچ پرونده‌ای را نداشت . هیچ یك از مأموران و ایادی‌اش را نپذیرفت . پیشخدمت را فرا خواند و دستور داد که فقطفرستاده ملکه را به پیش‌او راه‌دهد. آنگاه به صندلی زرنگار تکیه داد و به افکار دور و دراز فرو رفت . در این فکر بود که بعد ازاین باملکه چه رفتاری باید داشته باشد وبرای حفظ حیثیت و نفوذ خود چه نقشی باید ایفا کند . آیا میتوانست ملکه را لااقل تا حدی تحت فشارقراردهد ؟ میتوانست ازاوزهرچشمی بگیرد ؟ چگونه میتوانست اینکارها را انجام دهد ؟ ساکت که نمیشد نشست .

در هر صورت باید مواظب بود و جوانب را خوب سنجید . با دوستانی که او داشت و همکاران آزموده‌ای که در گوشه و کنار

کشوررودر پست های حساس کشوری و امنیتی و بین اشراف پیش‌بینی و آماده کرده بود خنثی کردن ضربه های احتمالی ملکه کار بسیار دشواری نبود . ولی خواست او این نبود .دون سالوست نمیتوانست فقط به دفاع بپردازد و مهاجم را راحت و آسوده رها کند . او در پی تلافی بود . میخواست ضربه‌ای فرود آوردکه ملکه یارای پاسخ دادن نداشته باشد و برای همیشه از میدان بدر رود . آری ، انتقام تنها چیزی بود که دون سالوست را راضی وآسوده میکرد . اما ... اما قبل ازهرچیز باید منتظراقدام ملکه میماند ونیروی خود را بیهوده هدر نمیداد .

پیشخدمت در زد و وارد شد :

ـ میگوئیل‌گریتان ، رئیس تشریفات دربار امپراتوری منتظرند !

ـ بیائید .

گریتان ، رئیس تشریفات ، یك نجیب زادهٔ جا افتاده وارد شد . در دربارمشهور بودکه وی سالهاست دل‌درگرو عشق ملکه دارد و جزو عشاق سینه چاك است. ملکه البته هرگز روی خوشی به گریتان نشان نمیداد اما او همواره شعله امیدی در دل نهفته داشت و عجالتاً دیدار روز مره ملکه و چندکلمه صحبت ، او را خوشبخت و شادمان نگه میداشت .

دون سالوست از جا برخاست :

ـ مثل اینکه باید حکمی را به من ابلاغ‌کنید . درست است؟ خیلی وقت است منتظر شما بودم . نمی‌نشینید ؟

گریتان کلاه خود را به دست دیگر داد گفت :

ـ نه متشکرم . جلسه خیلی طول کشید . از آن گذشته هیچ لازم نیست عجله‌ای داشته باشید .

ـ در هر صورت فکر میکنم جای من دیگر اینجا نیست پس هر چقدر زودتر سرنوشت آینده‌ام را بدانم بهتر است .

آیا علیا حضرت ملکه نظر خاصی در مورد من داشتند ؟

ـ ببینید دون سالوست ! علیا حضرت بسیار رئوف وقدرشناس هستند . حتی در مورد شما .

ـ شکی ندارم . اصولا از ایشان چنین انتظاری میرود . اما مسئله من ...

ـ مسئله شما جناب دون سالوست مسئله بخصوصی است . شما دراین دستگاه قدرت بیحدی داشته‌اید ، اما رفتار اخیرتان با هیچ معیاری قابل فهم نیست .

ـ رفتار من ، جناب گریتان ، رفتاری بود که هر خادم وفاداری ازسر بی‌طاقتی و دل‌شکستگی ممکن‌است انجام دهد . علت بیمهری علیا حضرت ملکه را درك نمیکنم . آیا قضیه ازدواج فقط یك بهانه نبود ؟ بنظرمن که چنین است . من چگونه میتوانم شئونات خانوادگی و حیثیت خودم را ندیده بگیرم . علیا حضرت میتوانستند هر خدمت دشوار و طاقت فرسائی را از من انتظار داشته باشند اما چرا این ؟...

میگوئیل گریتان که اینك رو به پنجره ایستاده و گوشه‌ای از باغ‌کاخ را تماشا میکرد نگاهی به پشت سر انداخته و گفت :

ـ برای خدمت به ملکه هنوز دیرنیست . خواستهٔ علیا حضرت بایدبدون چون وچرا اجرا شود . ما جز این وظیفه‌ای نداریم و باید

هرطور که شده مراتب اخلاص و وفاداری خود را ثابت کنیم .
ـ وفاداری من، خدمت چندین و چندساله من است جناب گریتان . من شب و روز کوشش کرده‌ام و نگذاشته‌ام توی اسپانیا آب از آب تکان بخورد . حالا هم لابد اجر خدماتم را میگیرم . حالا بگوئید فرمان علیا حضرت چیست ؟ آیا باید به تبعید بروم ؟
ـ تبعید ؟ نه، نه ! به هیچ وجه . علیا حضرت ملکه آنقدر مهربان و خطا پوش هستند که میل دارند خود شما فعلا به مسافرتی بروید و چند مدتی را مرخص باشید .میتوانید در یکی از املاك خودتان اقامت کنید . استراحت برای شما لازم بود .
دون سالوست چند قدم برداشت و گفت :
ـ آه ، فکرش را میکردم . نوعی تبعید اختیاری ! ما جد اندر جد خادم دربار اسپانیا بوده‌ایم . خودم بیست سال است تلاش شبانه روزی کرده‌ام . نفس ها را بریده‌ام . دهان ها را بسته‌ام . نظم و امنیت ایجاد کرده‌ام . اینهم نتیجه‌اش ؟ فقط برای اینکه خواسته‌ام از شأن ومنزلت خودم دفاع کنم. فقط برای اینکه ازخون اشراف زادگیم پاسداری کرده‌ام . ازدواج ! آنهم با ندیمهٔ دربار .
گریتان نگاهی به دون سالوست کرد و با لبخندی اظهارداشت:
ـ حالا این ماری اسکیال پر بدك هم نبود .
دون سالوست که نیشخند گریتان را در یافته بود به نوبهٔ خود نیشی حواله کرد :
ـ اما آنچه شما طالبش هستید باب دهنتان نیست .
گریتان سرخ شد و کلاهش رابه دست دیگرداد . هراشاره‌ای

به موضوع دلدادگی او به ملکه موجب دست پاچگی و خشم وی میگردید . درباریان از این نقطه ضعف گریتان خبر داشتند و از آن استفاده میکردند .

گریتان با لحنی تند و جدی گفت :

ـ خوب ، دون سالوست . مرخصی خوش بگذرد . هر چه زودتر حرکت کنید خدا حافظ .

دون سالوست در را برای گریتان باز کرد . بعد از رفتن او خود نیز از اتاق بیرون آمد و وارد سرسرا شد . سخت به فکر فرو رفته‌بود ونقشه‌های آینده را مرور میکرد . بایدبیك‌ترتیبی ازملکه انتقام میگرفت. اگراین‌کار را نمیکردگوئی همهٔ عمرش را هدرکرده‌است.

از دور ، دوست دیرین و صمیمی‌اش «سانتاکروز» را دید که مثل همیشه لبخند زنان نزدیك میشد . فکر و خیال را رها کرد و کنار ستونی ایستاد تا دوستش باو برسد .

ـ آه ، دون سالوست عزیز . مثل همیشه درفکرکار و وظیفه . ایندفعه نوبت کیست ؟ برای کدام بدبخت نقشه می‌کشی ؟

دون سالوست سر بالا کرد و با بیحوصلگی جواب داد .

ـ بسیار خسته‌ام . کارم زیاد است . مثل تو هم حال شوخی و تفریح ندارم .

سانتاکروز خندهٔ بلندی کرد و جواب داد :

ـ کارت زیاد است ؟ منظورت همان توطئه چینی ونقشه‌کشیدن و پا پوش دوختن و پرونده سازی برای جماعت‌بدبخت است . خوب این کار ها خستگی هم دارد . باید استراحت کنی ، کمی بس‌کن .

ـ اگر بس کنم که دیگر وجود ندارم . مخصوصاً حالا .
ـ حالا ؟ مگر چی شده ؟
ـ باید نشان بدهم با چه کسی طرف هستند . تبعید کردن دون سالوست باین آسانی ها هم‌نیست .
ـ آه ، بالاخره خیاط هم در کوزه افتاد ! علیا حضرت ملکه همهٔ ما را خوب میشناسد .
ـ ولی مرا هنوز نشناخته است . چنان انتقامی ازش بگیرم که توی داستانها بنویسند .
ـ انتقام ؟ از ملکه ؟
دون سالوست دندان روی هم فشرد و سانتاکروز را نگاه کرد: شرافت و شئونات من در خطر است . حرمت و اعتبار خانواده ام متزلزل شده است . چطوری میتوانم سر بلند کنم و بکسی دستور بدهم ؟ کارم‌با بدکسی‌در افتاده‌است. ببین ! سانتاکروز، توباید کمکم کنی . می‌فهمی ؟
ـ من ؟ یعنی چکار کنم ؟
ـ خواهم گفت . اگر کمی صبر کنی، توضیح خواهم داد .
دون سالوست و سانتاکروز صحبت کنان بسوی راهروئی که بباغ منتهی میشد ، روان بودند که پیشخدمت دفتر پیش آمد و خبر داد که پیکی از سوی کنت دالب رسیده و برای دیدار دون سالوست عجله دارد و میگوید مسئله مهمی درمیان است . دون سالوست نگاهی به سانتاکروز کرد و خواست چیزی بگوید که سانتاکروز پیشدستی کرد :

ـ گفتم که . تو همیشه گرفتاری . امشب در خانه منتظرم .

دون سالوست از سانتاکروز جدا شد و به سوی دفتر کارش به راه افتاد و به پیشخدمت گفت پیك کنت دالب را به داخل اتاق راهنمائی کند .

هنوز پشت میزش قرار نگرفته بود که ری بلاس در را باز کرد و وارد شد ، یکساعت پیش که ازجنگل راه افتاده بود تا دقیقه‌ای پیش چهارنعل اسب تاخته بود تا نامه وانگشتر کنت دالب رابه‌دون سالوست برساند وهزارسکه طلا راگرفته و به‌نجات کنت بشتابد . دون سالوست از دیدن ری بلاس چنان شگفت زده شد که دست به شمشیربرد . فکر میکرد دون سزار ـ عموزاده‌اش ـ که درنتیجه دسیسه ها و خیانت‌های او کارش به یاغیگری و راهزنی کشیده بود وارد کاخ شده است تا به انتقام‌آنهمه نامردمی او را به قتل برساند . اما ری بلاس‌آرام ایستاده بود و از رفتار و حرکات دون سالوست غرق حیرت و تعجب بود . سرانجام تاب نیاورده و بطور بلا تکلیفی گفت :

ـ قربان ممکن‌است بفرمائید چه شده‌است ؟ من سردرنمیاورم جسارتی از من سر زده است ؟ من حامل پیغام مهمی هستم .

دون سالوست که دست به قبضهٔ شمشیرداشت بی‌آنکه نزدیکتر شود گفت :

ـ مسخره بازی درنیار ، سزار. باز چه دسته‌گلی به‌آب دادی . چطوری وارد کاخ شدی ؟

ری بلاس گفت :

ـ قربان من اصلا سزار را نمی‌شناسم . گفتم که حامل پیغامی از طرف کنت دالب هستم . بفرمائیداینهم‌انگشترش . اینهم نامه‌ای که برای عالیجناب نوشته‌اند .

ـ ببین سزار ، ایندفعه دیگر نمیگذارم قسر در بروی . مدارك کافی برای دستگیریت دارم . دادگـاهیت میکنم . حکم دادگاه هم که میدانی چیست ؟ همانست که من‌دستور بدهم! .

ری بلاس حالا دیگر رنگ وروی خود را باخته بود . جوان شهرستانی از فهم حادثه‌ای که پیش‌آمده بود ناتوان بود و نمیتوانست حدس بزند که در واقع قربانی شباهت بیحد خود با دون‌سزار راهزن معروف شده است . این بود که دوباره با حالتی نزار تکرار کرد :

ـ جناب رئیس ، باز هم عرض میکنم که بنده جسارتی نکرده‌ام فقط حامل پیغام کنت دالب هستم . از هیچ‌کدام از این مسائلی هم که میفرمائید خبری ندارم . لااقل بمن بگوئید چه شده است ؟

ـ چه شده است ؟ مثلا میخواهی کلاه سر دستگاه امنیت و پلیس بگذاری ؟ کثافتکاریهای تو شهرهٔ آفاق است . گفتی از هیچ چیز خبر نداری ؟ از سرقت صندوق مالیات و حمله به کاروان دولتی و دستبرد به خزانه کلیسا هم خبر نداری ؟ تو در روز روشن دزدی و چپاول میکنی ، تو آبروی مرا هم‌برده‌ای، خدا نخواسته پسر عموی من هستی .

ری بلاس با زبان بی‌زبانی‌انکارمیکرد. نمی‌فهمید چه موضوعی پیش‌آمده است و در چه دامی گرفتار آمده است .

دون سالوست دستور داد او را بازداشت کنند تا ساعتی دیگر

شخصاً برای بازجوئی‌اش حاضر شود . او میخواست دراین مدت سر و ته قضیه را بررسی کند و رفتاری راکه بایستی در مورد دون سزار در پیش‌گیرد قبلا پیش خود دقیقاً تعیین و معلوم نماید . آنگاه با عجله از دفتر کار بیرون آمد و دستور داد که کالسکه‌اش را آماده کنند .

*   *   *

کنت دالب پس از آزادی از دست راهزنان ساعتی دیگر وارد مادرید شد ، دستیار خود را روانه خانه کرد و خود با عجله پیش « دون سالوست » به کاخ سلطنتی شتافت ، ناگهـان خبر دادنـد که دون سالوست چندی پیش دفترکارش را ترك کرده و دیگر مراجعت نخواهد کرد . قرار ملاقاتی با نمایندگان انجمن شهر داشته است که تا عصر طول خواهد کشید . کنت دالب بی‌آنکه به کار دیگری بپردازد سرانجام دون سالوست را پیدا کرد و ماجرا را گفت . اینجا بود که دون سالوست اهمیت قضیه را کشف کرد ، وجود ری بلاس ، با آن همه شباهت باورنکردنی که به دون سزار داشت ،بدون تردید درانجام نقشه‌اش بدرد میخورد .

شاید اصلا ری بلاس همان کسی بود که اولازم داشت وبا وجود او دیگر نیازی به تهیه مقدمات و زمینه سازی های دور و دراز نبود . یك جوان سادهٔ شهرستانی که خیلی شبیه دون سزاراست . دون سزار هم قبلا توی دربار خدمت کرده بود و اتفاقاً مورد لطف و مرحمت علیا حضرت ملکه اسپانیا هم بوده است ، اگر به نحوی بتواند این جوان تازه رسیده را مطیع و فرمانبردارخودش بکند بوسیلهٔ او خواهد توانست به ملکه نزدیك شده و در یك فرصت مناسب ضربهٔ خود را فرود آورد .

دون سالوست باین ترتیب به افکار دور و درازی فرو رفت و سرانجام قانع شد که هیچ فرصتی بهتر و مناسبتر ازاین پیدا نخواهد شد. دلش مالامال ازلذت وشادی بود . میدید که توانسته است بی‌آنکه زحمتی به خود داده باشد قدم بزرگی درراه رسیدن به مقصود برداشته است . بقیه کار ها بدون شك با کمی زرنگی و دقت درست می‌شد . البته غافل از این نبود که کنت دالب از قضیه کاملا با خبر است و از شباهت دون سزار و ری بلاس اطلاع دارد . ساکت کردن کنت مسئله مهمی بود اما دون سالوست با زرنگی و مهارت غریبی که داشت دریافته بود رابطهٔ محکمتری بین کنت و ری بلاس وجود دارد و او میتوانست باکمی تحقیق و بررسی ازاین راه به نفع خود استفاده کند . این بود که گفت :

ـ جناب کنت . حادثه عجیبی است . باورکردنش هم مشکل است . امیدوارم جوان‌بیچاره زیاد نترسیده باشد . خیلی‌تند با او رفتار کردم . خوب ، چاره‌ای هم نداشتم . فکرکردم او دون سزار است .

کنت دالب پوزخندی زد و گفت :

ـ بله ، اما دون سزار هم شایستهٔ آن رفتار تند نیست . من که او را انسان نیك نهادی دیدم ، در عین راهزنی انسان‌آزاده و حق‌طلبی است . او به راستی عموزاده شماست ؟

ـ متأسفانه بله جناب کنت . اما امیدوارم روزی به‌چنگش‌بیاورم و شرش را کم کنم .

ـ آه ، فعلا که در روز روشن پشت دروازه های مادرید آدم را لخت میکند . از شما هم چندان دل خوشی ندارد .

راستی ری بلاس بیچاره در چه وضعی است ؟ زودتر آزادش کنید . من برای اینکه گرفتاری برایش پیش نیاید یکسره از قرارگاه دون سزار تا اینجا چهارنعل آمده‌ام .

دون سالوست که میدید کم‌کم دارد به مقصود نزدیك می‌شود لبخند شیطنت باری زد و گفت :

ـ بله . دستور دادم بازداشت شود . البته آزادش می‌کنم . این ری بلاس جوان معقول و سر براهی به نظر می‌رسد .

نظر شما چیست ؟

ـ این را درست حدس زده‌اید . جوان درستکار و با شهامتی است . خیلی باو امیدوارم . برای ادامهٔ تحصیل به مادرید آمده است . شیفتهٔ دانش و تحصیل است . قول داده‌ام کمکش کنم . ولی قبل از هر چیز در نظر دارم شغلی برایش در دربار دست و پا کنم . جای آدمی مثل او در دربار خالی است .

دون سالوست میدید که بهترین فرصت برای انجام نقشه‌اش فرا رسیده است . حالا که کنت علاقه داشت کاری برای دوستش پیدا کند او میتوانست با انجام خواستهٔ کنت ، هم او را مدیون خود سازد و هم کنترل ری بلاس را به دست گیرد و او را به صورت یکی از دست نشاندگان خود درآورد و بعد ها به توسط او دسیسه های خود را در دربار برعلیه ملکه پیاده کند . کنت دالب که میدید دون سالوست ساکت شده است گفت :

ـ چه شده است ، دون سالوست ؟ چرا به فکر فرو رفتید ؟

ـ جناب کنت ، باین فکر بودم که در قبال مزاحمتی که برای

ری بلاس فراهم آورده‌ام و سبب ناراحتی شما شده‌ام ،کاری انجام دهم .گفتید که میخواهیدکاری برایش در دربار پیدا کنید . خواهش میکنم اگر کاری در اینمورد ازدست‌من ساخته است بمن امر بفرمائید .

ـ یعنی میخواهید کمکش کنید ؟ این نباید بدون جهت باشد . مایهٔ تعجب است من فکر میکردم شما همکارانتان را از بین آدمهای بخصوصی انتخاب میکنید : از کی طرفدار جوان شهرستانی و اهل علم و دانش شده‌اید ؟

دون سالوست لبخندی زد و گفت :

ـ جناب کنت . اینقدر درمورد بنده کم لطف نباشید . هر کسی میتواند خدمتی انجام دهد . ازآن‌گذشته من دیگر شغلی در دربار ندارم که بخواهم همکاری بـرای خودم انتخاب کنم .گفتم که : علاقه دارم دردسری راکه بـرای ری بلاس فراهم‌کرده‌ام به نحوی جبران کنم و نظر شما هم تأمین شود .

کنت دالب از سر رضایت لبخندی زد و گفت :

ـ باشد . این‌کار را برایش بکنید . مسئولیتش را من بـه عهده میگیرم . قبل از رفتن از دربار ترتیبی بدهید که به مقامات مربوطه معرفی شود . راستی کمی هم ازخودتان‌بگوئید . بالاخره استعفا دادید؟ علیاحضرت وادارتان کرد که‌استعفابدهید ؟برای آینده چه برنامه‌ای‌دارید

ـ مسئله استعفا نیست ، قربان . علیاحضرت بمن‌تکلیف کرده‌اند که فعلا از پایتخت دور شوم و درگوشه‌ای اقامت کنم تا چه پیش‌آید . اتفاقاً با ورود ری بلاس به دربار مشکل بزرگ زندگی من نیز حل میشود .

ـ چه مشکلی ؟ متوجه نمیشوم .

ـ همین عموزاده‌ام ، دون سزار ! کسی غیر از شما نمی‌داند که آن راهزن پسرعموی من است . دردربار به همه‌گفته‌ام دون سزار به هندوستان رفته و درکار تجارت است . می‌ترسم زمانی معلوم شود که آن راهزن معروف همان دون سزار است و به این ترتیب آبرو و حیثیت من در خطر خواهد بود . با آمدن ری بلاس می‌توان او را به جای دون سزار به همه معرفی کرد ، به‌این‌ترتیب مسئله عموزادهٔ راهزن من حل می‌شود ، این برای ری بلاس هم خوب است .

ـ ولی این درست نیست . ما نیاری به حقه بازی نداریم .

ـ این حقه بازی نیست ،کنت . مگر شما نمی‌خواهیدری‌بلاس از پله های ترقی‌بالارود ! خوب ، این‌امربدون برخورداری از اصل و نسب اشرافی برای هیچکس ممکن نیست . شغل‌های مهم درباری در انحصار اشراف و نجبا است . با استفاده از اسم دون سزار ، او دارای اصل ونسب اشرافی هم می‌شود و به این ترتیب مانعی در راه ترقی او وجود نخواهد داشت . می‌دانید کنت ، دون سزار قبلا در دربار خدمت کرده و سابقهٔ خوبی هم دارد . می‌دانید که از نزدیکان ملکه و از افراد مورد توجه و علاقهٔ ایشان بوده است ، ری بلاس به این وسیله می‌تواند از همهٔ این سوابق استفاده کند .

ـ دون سالوست . تو هر کاری را می‌توانی انجام بدهی . تعجب می‌کنم‌که با این‌همه زرنگی چرا ازپس دون سزاربرنیامدی .

ـ کنت ، من راستش با عمو زاده‌ام دشمنی بخصوصی ندارم ولی کاری که او می‌کند ، منظورم راهزنی است ، خوب ، این کار

صرفنظر از هرچیز مخالف حیثیت و شئونات من وخانواده من است این است که امیدوارم خودش عاقبت به راه بیاید و راه درست در پیش گیرد . حتی اگر چنین شود کمکش هم میکنم .

ـپس‌دون‌سالوست عزیز ، اگر احیاناً دون سزار واقعی را در مادرید دیدید مثلا در کلیسای سانتا ماریا در روز جشن ، آسیبی به او نرسانید . راستش او لباسهای مرا به عاریه گرفت که روز جشن‌در کلیسا حضور یابد ، و با ری بلاس که دوست دوران کودکی اوست دیداری بکند . می‌بینی که‌با وجود این، هنوز به دوستی و رفاقت معتقد است . مرا هم به خاطر ری بلاس آزادکرد و از اخذ یکهزار سکه طلا هم صرف نظر کرد . اینها به نظرم خصلت های گرانبهائی است .

دون سالـوست از شنیدن اینـکه دون سزار در روز جشن به مادرید خواهدآمد غرق در شگفتی شد . وفوراً به فکرچیدن نقشه‌ای برای‌گرفتن دون سزارافتاد . با کنت دالب خدا حافظی‌کرد وآخرین قرار و مدار ها را در مورد استخدام ری بلاس در دربار با کنت در میان گذاشت و قول داد که هرچه زودتر برای آزادی ری بلاس اقدام کند .

اینك نخستین ومهمترین‌کاربرای دون سالوست ،گرفتارساختن دون سزاربود . با از میان برداشتن او به راحتی می‌توانـست ری بلاس را به جای او قالب زده و برای انجام نقشه های شیطانی خویش در پیکار پنهانی با ملکه از وجودآن جوان پاك دل و ساده لوح شهرستانی استفاده کند. اصولا وجود دون سزاردردسربزرگی‌برای دون سالوست

بود . او تنها کسی بود که ازچنگک دسیسه ها و ریاکاری های اوگریخته ولی از پا ننشسته و با جمع کردن عده‌ای از افراد مبارز و ناراضی یك گروه عصیانگر تشکیل داده و آشکارا به راهزنی پرداخته بود . از این گذشته از تمام اسرار جنایات و سوء استفاده های دون سالوست آگاه بود و تردیدی نبود که همهٔ این ها را روزی علناً برای همگان فاش می‌ساخت تا چهرهٔ واقعی دون سالوست را به اهالی اسپانیا نشان دهد . به این ترتیب با آزاد بودن سـزار هر لحظه امـکان داشت که مـچ دون سالوست باز شود و ضربه مهلکی بر او وارد آید .

همان روز دون سالوست فرمانده گارد را احضار کرد و برای روز جشن سانتا ماریا تدابیر شدید امنیتی وضع کرد و از این گذشته دستور داد گروه زبده‌ای از سربازان گارد سرتاسر محوطهٔ کلیسا و میدان روبروی آن را به طور پنهانی محاصره کنند تا در صورت پیدا شدن دون سزار امکان دستگیری سریع و فوری او وجود داشته باشد، دون سالوست بفرمانده گاردتأکید کرد که دستگیری دون سزارمیبایست خیلی سریع و بدون سرو صدا و با کمترین نفرات صورت گیرد که افکار عمومی وانظارمردم را جلب نکند و بخصوص‌به‌گوش کنت دالب نرسد . آنگاه دستور داد که فوراً ری بلاس را از بازداشتگاه آزاد کرده و به خانه شخصی وی در حومه شهر انتقال دهند و به او بگویند که سوء تفاهم موجود رفع شده و کنت دالب حقیقت ماجرا را بیان کرده است . حالا بخاطر اینکه در مادرید خانه وکاشانه‌ای تهیه نکرده و با توجه به سفارشات کنت بهتر است درخانه شخصی دون سالوست اقامت کند تا دون سالوست دراولین فرصت شخصاً با او مذاکره کرده و در بارهٔ آیندهٔ او پیشنهاداتی ارائه نماید .

* * *

۴
جشن سانتاماریا

سرانجام جشن سالانهٔ سانتاماریا فرا رسید .در این روز ، کار و کسب تعطیل می‌شد و همگان به شـادی و نشاط و گردش و تماشـ می‌پرداختند . جشن سانتاماریا ، جشنی مذهبی و ملی بود و در آن ، مقدسات مسیحی و افتخارات کلیسا و سنت های ملی گرامی داشته میشد. آخر های روز ، کمی مانده به غروب همهٔ مردم در میـدان کلیسای سانتاماریا جمع شده بودند و جشن به اوج خود رسیده بود .

کلیسای سانتاماریا بزرگترین کلیسای مادرید بودوساختمان آن به اوایل قرون وسطی تعلق داشت و به نام مریم مقدس بنا کرده بودند میدان بزرگ کلیسا ازجمعیت پرشده بودوصدای بازیگران و رقاصان، شعبده بازان و بند بازان ازهمه جا شنیده می‌شد . دراطراف هر بساطی فوج تماشاچیان جمع‌شده بودند و با سروصدای زیاد و همهمه وخنده و فریاد مشغول تماشا و تفریح بودند .

زنها و دخترها با لباس‌های پر زرق و برق ومردان باچکمه‌های یراق و کلاه های پردار در هر گوشه و کناری به چشم می‌خوردند بساط فروشنده ها نیز گرم بود و رقص وآواز ،صدای گیتار و عملیات

بندبازان غوغامیکرد . درکنار میدان بنای بزرگ کلیسابا برج بلندش قدکشیده است . کشیش‌ها و رهبانان‌با لباسهای مخصوص پشت سرهم وارد صحن کلیسا میشدند . مراسم خاصی بمناسبت جشن سانتاماریـا در داخل کلیسا با حضور روحانیون و اسقف اعظم برگزارمیشد . در گوشه راست میدان چسبیده به‌کلیسا چوبه‌های دار برپـا بودکه برای حلق‌آویز کردن و بدارکشیدن مطرودین کلیسا و کسانیکه علیه مصالح و منـافع کلیسـا و سنت مسیحیت اقدام‌کرده بـودند . بکار میرفت . عموماً کسانیکه پیرو جنبش اصلاح کلیسا بودند وبه عقاید لوتر وکالون و فلسفهٔ غیر کلیسائی و روشنگرانه بـاور داشتند توسط عمال دربار و دستگاه امنیت و نیز مـأموران خودکلیسای اسپانیـا دستگیر میشدند و در همین مکان بدارکشیده میشدند و پس از مرگ جسدشان سوزانده میشد .

جشن ادامه میـیـافت وکم‌کم خورشید غروب میکرد . همهمهٔ مردم بنحو محسوسی‌کمتر شده بود . ماه درآسمـان پیدا شده بود و تاریکی بر همه جا گسترده بود . اینك در جلوی چوبه‌های دارآتش افروختنـد و مجسمه های پوشالی و عروسك های کاهی را در آتش افکندند که نشانه‌ای بود از مرگ و نابودی‌آنهائیکه جرأت مخالفت با کلیسا و روحانیون را به خود راه می‌دادند .

بعدازاین مراسم، میدان رفته رفته خلوت شد. مراسم شبانگاهی در داخل کلیسا با حضـور سـران کلیسا و مقامات دربار امپراتوری توسط اسقف اعظم‌اجرا می‌شد. کالسکه های درباریان و مقامات بزرگ کشور پیدا شدند و وزیران ، اسقف های نواحی و نجبا و اشـراف

اسپانیا ازآنها پیاده شدند و واردکلیسا گردیدند . نگهبانان تشریفاتی کلیسا با لباسهای قرون وسطائی و نیزهٔ سیاه بسیار بلند هنگام عبور میهمانان نیزه های خود را راست می‌کردند و خبردار می‌ایستادند و پس از عبورآنها دوباره نیزه ها را به حالت ضربدر قرار می‌دادند . چیزی به شروع مراسم کلیسا نمانده بود که از گوشهٔ میدان مردی سوار بر اسب پیدا شد . او دون سزار بود . لباسی فاخر پوشیده و براسب با شکوه وسیاه رنگی سوار شده بود . شناختن او در ظاهر جدیدش دشوار بود . به اطراف نظری افکند و ازکنارگروه مردمان که در حال گفتگو و در صدد ورود به صحن کلیسا بودند ، گذشت و به سوی محوطه کلیسا نزدیك شد . دون سزار تصمیم داشت وارد کلیسا شود و ری بلاس را که از سالها پیش با اوآشنا بود ، ملاقات کند . اما میدانیم که دون سالوست با کسب اطلاع از کنت دالب ورود سزار را حدس زده بود وترتیبی داده بودکه ری بلاس درخانه شخصی او در حومه شهر باشد و نتواند در مراسم حضور یابد .

دون سزار وارد محوطه شد . از اسب فرود آمد و آن را به مهتری سپرد و به سوی پله های ورودی کلیسا راه افتاد .

کلاه خود را طوری بسرگذاشته بودکه دیدن صورتش و شناسائی‌اش مشکل باشد . پا براولین پله‌گذاشته بود که دستی روی شانه‌اش قرار گرفت و کسی او را باسم صدا زد . دون سزار خود را نباخت و بدون اینکه سر برگرداندو گفت : دنبال چه‌کسی هستید ؟ فکرمی‌کنم عوضی گرفته‌اید .

مرد ناشناس که شنل بلندی بر دوش داشت خنده‌ای کرد و

جواب داد :

ـ شوخی بس است عمو زادهٔ عزیز . من دون سالوست هستم فکر کردی شناختن تو برای من خیلی مشکل است ؟

دون سزار فوراً برگشت و با دون سالوست رودر رو شد . خواست به سوی اسب خود برود ولی اثری ازمهترواسب خود ندید. دون سالوست گفت :

ـ اطراف میدان را مأموران من محاصره کرده‌اند . اگر کوچکترین حرکت نسنجیده‌ای بکنی به ضرر خودت تمام میشود . اگر عاقل باشی همین جا کمی گفتگو می‌کنیم . حتم دارم با پیشنهاداتی که برایت دارم به توافق خواهیم رسید . اینقدر خیره‌سر نباش ! .

دون سالوست نیز لباس مبدل پوشیده بود و لبه کلاهش را کاملا پائین آورده بود که کسی نتواند بشناسدش .

دون سالوست سرجای خود ایستاد و دور وبرش را نگاه کرد :

ـ ولی من حرفی ندارم که به تو بزنم . بگو چه می‌خواهی بکنی ؟ می‌بینم که تو هم لباست را عوض کرده‌ای .

ـ البته . به هرحال درست نبود مردم ببینند که یك اشرافزادهٔ درباری دارد با یك راهزن با سابقه حرف می‌زند . از آن گذشته تو هم مرا می‌شناختی و دم به تله نمی‌دادی .

دون سالوست و دون سزار در وسط میدان ، و در لابلای جمعیتی که به سوی کلیسا روان بودندگرم صحبت شدند. دون‌سالوست سرانجام به سزار پیشنهادکردکه دست از یاغیگری و راهزنی بر دارد

و دوباره به دربار بازگردد و با او همکاری کند تا هر دو بتوانند قدرت را قبضه کرده و نیات خود را عملی کنند . دون سالوست می‌گفت که هنوز هم کسی از راهزنی سزار خبری ندارد و خودش بین مردم و در میان درباریان شایع کرده که پسر عمویش دون سزار سالهاست برای ماجراجوئی وتجارت به هندوستان رفته وروزی مراجعت خواهد کرد . حالا هیچ موقعیتی مناسب‌تر از این نیست . تا دیرنشده باید راه رفته را باز گشت و در این صورت از حمایت و کمك دون سالوست نیز بهره مند خواهد شد .

دون سالوست فکر می‌کرد که شاید بتواند سزار را به آشتی راضی سازد و او را به طرف خود بکشد . تصمیم داشت که اگر چنانچه نتوانست او را مجاب کند دست به اقدام نهائی زده و برای همیشه ماجرای دون سزار را خاتمه دهد .

دون سزار این امر را کاملاحدس زده بود و در عین حال که ظاهراً سرگرم صحبت و مذاکره با دون سالوست بود و به اوجواب می‌داد در مغز خود سخت در تلاش پیدا کردن راه فرار بود .

دون سزار که می‌خواست تا حد ممکن گفتگو را طولانی بکند و در این مدت به فکر راه فرار باشد وجود قرض های سنگین خود را بهانه کرد و گفت که اگر به شهر برگردد و همکاری با او را شروع کند چگونه خواهد توانست از زیر بار این قروض هنگفت خلاص شود . انبوه طلبکاران و صرافان منتظر او هستند و اگر او نتواند پولی به آنها بدهد سر و کارش با دادگاه ها و کلیسا خواهد افتادکه درد سربزرگ و طاقت فرسائی خواهد بود . البته علت اصلی

و سبب همهٔ این گرفتاری ها و پرونده سازی ها خود دون سالوست بود که بعد از بروز اختلاف بین آنها و سرپیچی دون سزار از دستورات او پیش آمده بود و دون سالوست با توصیه و دسیسه چینی و سفته‌بازی و تحریك اطرافیان با نفوذ خود توانسته بود از این ناحیه نیز ضربه‌ای به سزار وارد کرده و به بهانه مقروض بودن و عدم توانائی‌اش برای ادای دین ، سزار را محکوم به تبعید کرده و به این ترتیب از پایتخت بیرونش کند. حالاسزاربا پیش کشیدن این‌مسائل می‌خواست سالوست را به یاد ایام گذشته و حقه بازی های گوناگون وی بیندازد و از نظر فعلی وی آگاه شود . سالوست بی‌آنکه تردیدی به خود راه دهد گفت که اگرسزار قول همکاری به او بدهد واو را درانجام نقشه هایش یاری کرده و مخالفتی نکند همهٔ این مسائل را در عرض چند روز از میان بر دارد و حتی تمام قرض های او را نقداً پرداخت کند . کاری کند که دوباره قدرت و نفوذ و حیثیت دون سزار مثل ایام گذشته تجدید شود و آسایش و رفاه به او روی آورد . دون سالوست با نهایت ریاکاری و زرنگی به سزار تلقین می‌کرد که درمقابل همهٔ این گرفتاریها و همهٔ آن پرونده های جوراجور و قروضی که دامنگیر اوست بهترین کار این است که پیشنهاد همکاری با او را بپذیرد و خود را از همه این درد سرها راحت و آسوده سازد و گرنه تا آخر عمر سر و کارش با پلیس امنیت مخفی و سربازان امپراطوری خواهد بود و البته این در صورتی است که بتواند امشب از چنگ او و سربازان گارد خلاص شود .

دون سزار که می‌خواست صحبت را تا به آخرش ادامه داده

و از نظریات سالوست کاملا آگاه شود پرسید که بر فرض بخواهد با اوهمکاری کندوتسلیم‌شود دراین‌صورت چه‌کاری ازاوساخته است و به طور کلی چه کاری باید انجام دهد . معلوم است که دون سالوست دوباره مسئله انتقام از ملکه را پیش کشید و گفت که برای انجام این کار به وجود او نیاز دارد واصلا این وظیفه سزاراست که برای رسیدن به مقصود او را یاری دهد . سالوست یادآوری کرد که می‌توانست امشب بدون مذاکره با او ناگهان توسط سربازان‌گارد براو حمله کرده و در عرض چند دقیقه دستگیرش کرده و خود را راحت کند . اما چون با سزار رابطه خانوادگی دارد و به هر حال هنوز هم برای او احساس همدردی می کند به این جهت بهتر دید قبلا به او یك فرصت دیگر بدهد .

دون سزار با شنیدن نقشهٔ سالوست در مورد انتقام از ملکه همهٔ راه ها را به روی خود بسته می‌دید و یقین کرده بود که همکاریش با سالوست به هیچ وجه ممکن نیست . هم چنین می‌دانست که مذاکرهٔ سالوست به خاطرخوش‌قلبی‌او نبود بلکه به این‌جهت بودکه میدانست دستگیری سزار به‌آن‌آسانی‌ها هم نیست و در هرصورت سر وصدایش بلند خواهد شد و حتی ممکن است مایه رسوائی او شود و او را به درد سر بیندازد . به این دلیل برآن بود که شاید بتواند با مذاکره و صحبت‌کردن بتواند سزار را وادار به تسلیم‌کرده و همه چیز را بدون سر و صدا و با کمترین زحمت حل کرده و منافع خود را حفظ کند .

دون سزار تصمیم به فرار گرفت . برای این که فرصتی پیدا کند به سالوست گفت که به داخل کلیسا بروند و در حین انجام مراسم

به صحبت و مذاکرهٔ خود ادامه دهند . هر دو آهسته از پله های کلیسا بالا رفتند . نگهبانان نیزه ها را راست کردند تا آن دو عبور کنند . سر و صدائی برخواست . کالسکهٔ مجلل اسقف اعظم جلوی پله های کلیسا متوقف شد تا اسقف اعظم پیاده شود . هردوبرای تماشای اسقف سر برگرداند . دون سزار از این فرصت استفاده کرد و در یك چشم به هم زدن خود را به داخل جمعیت زد و در لابلای آن ها ناپدید شد. سالوست یك لحظه خود را باخت . رنگ از رویش پریده بود . به یکی از دستیاران خود علامت داد که آماده باش بدهد . شکار از دام فرار کرده بود . دون سزار موقع بسیار حساسی را برای فرار انتخاب کرده بود . ورود اسقف اعظم به کلیسا ایجاب می کرد که نظم وترتیب حفظ شود و کوچك ترین آشفتگی و اغتشاش در درجهٔ اول موجب گرفتاری و دردسربرای خود دون سالوست بود چراکه حفظ انتظامات و امنیت مراسم رسماً به عهدهٔ او و مأموران او بود . دون سالوست مجبور بود با حداکثر احتیاط و با حفظ آرامش و نظم تا پایان مراسم صبر کند و از طرفی دقت کند که در این مدت دون سزار موفق به خروج از کلیسا نشود . بی آنکه عجله و شتابی به خرج دهد آهسته از توی جمعیت بیرون آمد و دستور داد که جاسوسان و مأموران مخفی به دقت توی جمعیت و کلیسا را وجب به وجب بگردند و دون سزار را قبل ازآنکه دست به کاری زند سرکوب کنند . سالوست تأکید کرد که این عملیات باید با نهایت آرامش و پوشیدگی صورت گیرد و از هرگونه وسعت دادن عملیات و درگیری های آشکار پرهیز شود .

مراسم شروع شده بود و حالاسرود دسته جمعی خوانده می‌شد

و صدای آن تـوی میدان جلـوی کلیسا پیچیده بود . مـأموران دون سالـوست توی آدمهای میدان مـراقب بودند . راهروهـای کلیسا را می‌گشتند . توی تالار بزرگ که مراسم در جریان بود مأموران مخفی یکایك حاضران و مهمانان را زیرنظر داشتند .

ناگهان ناقوس بزرگ کلیسا بصدا درآمد و با شدت زیادی سه ضربه نواخت . صدای ضربه هـای ناقوس چون پتکی‌گران برصحن کلیسا ، تالار ، محوطهٔ میدان و برآسمان پایتخت فرودآمد. همه چیز از حرکت عادی خود بازماند واغتشاش وآشفتگی‌جای‌آن را گرفت. نواختن ناقوس معمولا نشان دهندهٔ خبری بزرگ وحادثه‌ای غیرمنتظره بود و بصدا درآمدن‌آن در وسط مراسم وهنگام اجرای سرود مذهبی علتی نمیتوانست داشته بـاشد مگرحادثه‌ای شگفت و چه بسا فاجعه‌ای بزرگ . درتالارکلیسا سرود قطع شد . کشیش ازمسند خویش بزیر آمد به نگهبان‌ها آماده باش‌داده شد وسربازان حالت تهاجمی‌گرفتند . درتوی میدان انبوه مـردم اول ساکت و بیحرکت شدند و کمـی بعد ولوله و سروصدای عظیمی ایجاد شد و از دحام مـردم و رفت و آمد کوچك و بزرگ غوغائی بپاکرد . هرکسی بدنبال‌علت نواخته شدن ناقوس بـود . بلافاصله شایعات گونـاگونی دهان بدهان‌گشت . آیا امپراتورشارل دوم‌هنگام مراجعت از شکار دچارحمله راهزنان شده و اینك پیك شاهی خبرگـرفتاری او را آورده است ؟ کمی بعد معلوم شدکه امروز امپراتور از پایتخت بیرون نرفته و سراسر روز را درباغ وحش سلطنتی بسربرده است . آیا میخواهند کلیه طلاب علوم دینی واعضای‌کلیسا را به‌جرم خواندن‌آثار مضره و کتب ضاله یکجا اعدام

کنند ؟ آیا ملکه ناگهان مریض شده و در شرف مرگ است ؟ شاید اصلا یکی از عشاق وی او را ازکاخ سلطنتی ربوده و با خود برده است . آیا حمله‌ای صورت‌گرفته است ؟ پایتخت در خطر است ؟ چه خبر مهمی را میخواهند در اینموقع شب اعلام‌کنند ؟

سربازان و ماموران پلیس بشدت‌درجنب وجوش بودند . همه جا تحت‌کنترل درآمد . دون سالوست در دقایق اول مثل مردم دیگر گیج‌وپریشان بود اما ناگهان چشمانش خیره شد ووسط ماموران پلیس برجای میخکوب شد . با صدای بلندی‌گفت : دون سزار !

با شنیدن این اسم‌گروهی از سربازان بیدرنگ به‌سوی برج بلند‌کلیسا که جایگاه ناقوس بود هجوم‌آوردند .

حدس دون سالوست درست بود . دون سزار پس از فرار از دام او به صحن‌کلیسا رفته بود و تصمیم داشت بهرنحوی شده راهی پیدا کند و از پشت‌کلیسا فرارکند . اما ماموران دون سالوست همه جا را زیر نظر گرفته و همه راهها را بسته بودند . دون سزار معطل نکرده بود و خود را به راهروی‌برج رسانده و از پله‌های تنگ وپیچا پیچ بالارفته و هرطور بود ناقوس بزرگ کلیسا را به تنهائی بصدا در آورده بود . درآن موقعیت هیچ راهی بهتر از آن نبود که با نواختن ناقوس اغتشاش و آشوبی‌موقتی بوجود آورد و سپس با استفاده از اوضاع شلوغ و درهم فرار بسیارآسانتر بود .

با شروع ازدحام و غوغا دون سزار با خونسردی و دقت اما بسیار سریع مشغول عمل شد . از پله های برج فرودآمد و اولین نگهبانی را که درپائین‌پله‌ها راه براوبست با ضربه پا ولگدی برتخت

سینه‌اش ازسرراه برداشت وپا به محوطه کلیسا گذاشت. هیچ تأخیری جایز نبود . با شنیدن صدای ناقوس فوجی از نگهبانان به سوی برج کلیسا یورش میاوردند . ازدحام و سر درگمی بدان حد بود که کسی خوب دقت نمیکرد تـا او را بشناسد . بی‌آنکه خودی نشان بدهد از خیابان باریک پشت تالار کلیسا خـود را به صحن کوچک رساند که درعقب ساختمان کلیسا واقع بود . تعدادی قراول سواربراسب مشغول نگهبانـی و گفتگـو بودند . فقط کافی بود کـه خود را روی لبه دیـوار برساند و به‌خیابان وارد شود. ازپشت ردیف شمشاد های انبوه گذشت و آهسته بی‌آنکه نگهبانان بوئی‌ببرند به پای دیوار کلیسا رسید. پیچک های کهن و پرشاخ و بـرگی سراسر تنه دیوار را پوشانده بودند . بر شاخهٔ پیچک‌ها چنگ زد وخود را بالا کشید . حالا میتوانست خیابان را براحتی تماشا کند . موقعیت آن سوی دیوار را بررسی کرد . یك سربازسواره نظام درپای دیوار کشیك میداد . دون سزار تصمیم خود را گرفت بایك حرکت ببالای دیوارپرید . ازسروصدای مختصری که ایجاد شد . نگهبانان به سوی اوبرگشتند. یکی ازآنها با بانگ بلندی گفت: « خود اوست! آنجاست . دستگیرش کنید! » دون سزارتوجهی باو نکرد. دستها را ازهم‌گشود و ازبالای دیوار بدانسوپرید . درست برروی سر سرباز نگهبان فـرودآمد . سرباز بی‌آنکه بتواند حرکتی برای دفاع از خود بکند همراه با دون سزار از اسب فروافتاد وبزمین درغلتید دون سزار مهلت نداد ، از زمین برخاست وبلافاصله شمشیر کشید و با پهنای آن ضربه محکمی برگیجگاه سرباز نواخت وسرباز که حالا نیم خیز شده بود تلوتلو خورد و به پهلوافتاد . دون سزار از

این فرصت استفاده کرد و بر پشت اسب نگهبان که اینک در وسط خیابان سرگردان بود پرید و مهمیز کشید و اسب از جا کنده شد. سربازان و نگهبانان پلیس از توی کلیسا بیرون آمده بودند ولی دون سزار سوار بر اسب داشت دورمیشد. سربازان دنبال او راه افتادند. تعقیب و گریز درخیابانهای مادریدآغاز شد.

دون سزاربا خونسردی‌اسب میتاخت وشمشیرخود را همچنان بدست داشت. تا دروازه مادرید زیاد راه نبود ولی خطر هنوز وجود داشت و سربازان درتعقیبش بودند. هنگامیکه وارد شهرشد فقط دو نفر از یارانش را با خود آورده بود که در محله پائین شهر منتظرش بودند. سزار سعی داشت زودتر به آنها ملحق شود. اگر بین راه برخوردی باسربازان وقراولان پیش‌آمد بایدکاری میکرد که زدوخورد مهمی‌پیش‌نیاید وگرنه درگیر میشد و این به ضرر اوتمام میشد. تاریکی همه جا گسترده بود. خیابانها کم و بیش خلوت بود. به یک میدان گاهی رسید. دو نفرسوار درحال گشت‌بودند. باوفرمان ایست دادند. سزار بی‌آنکه تردیدی بخود راه دهد همچنان نزدیکتر شد. یکی از سواران که باو رسیده بود شمشیر کشید و با هم گلاویز شدند. سزار معطل نکرد ضربه‌ای به شانه راست سرباز واردآورد که برروی اسب خم شد و فریادی کوتاه کشید. سزار به سوی کوچه باریکی تاخت. ازپشت سرصدای اسبهای سربازان نزدیکترمیشد. حالا توی کوچه‌های تنگ مادرید میتاخت و هرلحظه به محله پائین شهر نزدیک میشد. نزدیک شدن نگهبانان و سربازان برایش زیاد مهم نبود. چرا که با تاریک شدن هوا امکان استفاده ازتیروکمان وجود نداشت. دون‌سزار

به سریکی ازکوچه های سنگفرش که رسید سوت بلند کشید و دو تن یاران وی که سواره منتظرش بودند از پناهگاه بیرون آمدند. سزارفریاد زد «آماده باشید. میرویم بطرف جنگل. عجله کنید دارند ما را تعقیب میکنند ! » یکـی از سواران پاسخ داد « اوضاع چطـوره ؟ زخمی که نشدی؟ » سزار در حالیکه داشت دور میشد گفت : «نه ، چیزی نیست. عجله کنید . »

سه سوار به سوی دروازه شهرروان شدند . میدانستند که اگر ازشهرخارج‌شوند سربازان دیگردست ازتعقیب آنها برخواهندداشت.

مردمانی که در کوچه‌ها بودند با رسیدن سربازان لبخندی بلب میآوردند . میدانستند که بازیکی ازمخالفان حکومت، پلیس و نگهبانان را به دردسر وگرفتاری انداخته است .

دستگیری دون سزار دیگرممکن نبود . آنها ازمرکز شهر دور شده و ازحلقه محاصره بیرون آمـده بودند . سزارهمچنانکه پیشاپیش اسب میتاخت و با خود فکر کرد که ری‌بلاس درمادرید چه سرنوشتی خـواهد داشت و اصلا چه فکری درکله دارد . وقتی بـه جنگل رسید بایـستی ترتیبی بدهدکـه بوسیله جاسوسان خـود در شهر خبری از او بدست‌آورد .

* * *

۵

دسیسهٔ شیطانی

دون سالوست از شنیدن خبر فرار دون سزار سخت خشمگین و هراسناک شده بود . تصمیم داشت بهر نحوی شده مسئلهٔ سزار را درجشن کلیسا برای همیشه حل و فصل کند و برای اینکار مقدماتی تهیه کرده و نقشه‌هائی کشیده بود . اما حالا با فرار او بهیچ یک از پیش بینی‌های خود و امید های آینده‌اش دسترسی نمی‌یافت . اما سالوست کسی نبود که باین آسانی‌ها از خود دست بشوید و تسلیم شود . هنوز هم برای ازمیان برداشتن سزار ونابود کردن او دیرنبود . کنترل دربار را کاملا بدست داشت ومیتوانست از این‌راه نقشه‌های خودرا باموفقیت طرح و اجرا کند از آن گذشته امید بزرگ او در مبارزه علیه ملکه و حفظ نفوذ خودش در دربار به‌وجود ری‌بلاس وابسته بود. این جوان سادهٔ شهرستانی فعلا در چنگ او بود و سالوست تصمیم داشت هر طورشده او را با خود همراه‌کرده و در اجرای نقشه های خود از او سود جوید . بهمین علت امروز به خانهٔ حومه شهر آمده و ری‌بلاس

را پیش‌خود خوانده بود. مهم این بود که بتوانداعتماد جوان را جلب کرده وهرگونه سوءظن را از ذهن اوپاک سازد. سالوست ازماجرای دستگیری ری بلاس عذرخواهی کرد و گفت که ماموران وی بدرستی او را شناسائی نکرده و گزارش ناقص دربارهٔ او داده بودند . حالاکه ثابت شده او فرستادهٔ کنت‌دالب بوده و گناهی ندارد . دیگرهمهٔ قضایا روشن است وهیچ سوء ظنی متوجه اونیست . سالوست که بفکرانجام تصمیم خود و استخدام ری بلاس برای انجام مقاصد خود بود گفت :

ـ اما من اعتراف میکنم کـه در بارهٔ تو اشتباه کـردم و سبب ناراحتی وگرفتاریت شدم . حتماً ازکار و زندگی‌بازمانده‌ای وعصبانی هستی . حتم بدان‌که همهٔ این ناراحتی‌ها را جبران خواهم‌کرد .

ری بلاس متعجب بـود . نمیدانـست درعـرض این چند روز چه حوادثی پیش‌آمده که رئیس‌امنیت کشور این چنین با او مهربان شده و او را در این خانه نگهداشته وحالا برای دلداری او شخصاً پیش او آمده است . گفت :

ـ سپاسگزارم قربان . حالاکه مسائل آشکار شده و به بیگناهی من پی‌برده‌اید دیگر ناراحتی ندارم . وقتتان را نمیگیرم . آیا میتوانم بروم ؟

دون سالوست گفت :

ـ البته‌که میتوانی. اما من‌راضی نیستم. آنطور که ازکنت‌دالب شنیدم توجوانارزشمندوکاردانی‌هستی.من‌بعنوان یك‌مقام‌مسئول کشور ازتوانتظاردارم دانش‌ومهارت خود را درخدمت به‌کشورت بکارگیری. میدانم‌که لیاقت‌داری .کنت‌دالب هم ازمن‌خواسته است که ازوجودت

برای بهبود امــور کشور استفاده کنم . اگرخوب دقت کنی نقشه های بزرگی‌برایت دارم. راستش برای همین‌خواستم شخصاً ببیمنت ؟

ری بلاس فکرمیکرد که کنت دالب بالاخره توانسته است آنچه را که باو قول داده بود بانجام رساند و مقدمات ورود او را به دربار امپراتوری اسپانیا فراهم‌سازد. ری‌بلاس البته‌آمادهٔ اینکاربود اما هرگز فکرنمیکرد که دون سالوست او را به‌جای دون سزار عموزادهٔ خویش و با اسم او به دربار معرفی خــواهدکرد و نقشه های شیطانی خود را به وسیله او انجام خواهد داد . ری بلاس همانطور که میدانیم با دون سزار از زمان کــودکی آشنا بود ولـی هرگز او را بــاسم دون سزار نمیشناخت . دون سالوست وقتی او را به‌شهرستان فرستاد اسم مستعار دون خوزه را رویش‌گذاشت تا کــی عموزاده‌اش را نشناسد . و ری‌بلاس هم بهمان اسم او را میشناخت .

دون سالوست که مقدمه چینی‌را کافی‌میدید ری‌بلاس‌را مخاطب قرارداد وگفت :

ـ حالاخوب دقت کن ، ری‌بلاس ! تو باید وارد دربار شوی . من اینکار را میکنم ، امــا میدانی‌که ورود به دربار برای یک جوانی شهرستانی بی‌اصل و نسب غیرممکن است . تو و امثال تو هرچقدر با هوش و با استعداد بــاشید درخدمت دربار فقط در حــد بسیار پائینی میتوانید پیش‌بروید . فاصله طبقاتی وتشریفات خاص دربار مانع از آن خواهد بودکه بتوانی خودی نشان بدهی‌واحیاناً قدرتی و منزلتی پیدا بکنی . برای همین درنظردارم شخصیت وهویت دیگری بتواعطاکنم. تو باید یک اشراف زاده بشوی !

ری بلاس که غرق درشگفتی شده بود، یکه‌ای خورد وپرسید:
ـ اشرافـزاده بشوم؟ حتماً شوخی میکنید . این چطور امکان دارد ؟

دون سالوست ادامه دارد :

ـ خوب گـوش کن تا متوجه شوی چطورامکـان دارد . من در سابق عموزاده‌ای داشتم که درحال حاضر دور از اسپانیاست و مشغول سیر و سفراست . فکرمیکنم الان درهندوستان به تجارت وماجراجوئی سرگرم باشد اسم او دون سزار بود . توجای او را می‌گیری . چون مختصر شباهتی هـم بین شما دو نفر است کسی متوجه قضیه نخواهد شد . از آن گـذشته سالهای زیادی از غیبت او میگـذرد و دیگر کسی قیافهٔ او را دقیقاً بیاد ندارد . من در همه جا شایع میکنم که عموزاده‌ام ازسفرهای دور و درازخود برگشته وبعدازاین در دربار مشغول‌خدمت خواهد شد .

ری بلاس که همچنان با نا باوری گوش میداد گفت :
ـ ولی ممکن است هرلحظه دون سزار واقعی از سفربرگردد!

برقی در چشمان دون سالوست درخشیده و بـا لبخندی مرموز جواب داد :

ـ نه، ری بلاس ! اوهرگزبرنمیگردد. این را قول‌میدهم ! دون سزار قبل مسافرت وجلای وطن در دربارشهرت و محبوبیتی داشت و حتی‌مورد توجه ملکه هم‌بود . فکرمیکنم تو برای او وارث شایسته‌ای باشی و بتوانی دنبالهٔ کار را بخوبی او انجام بدهی ! البته این را هم بگویم کـه کنت دالب هـم از این قضیه اطلاع دارد و همه اینهـا با

موافقت او انجام می‌گیرد .

دون سالوست باز هم در بارهٔ نحوهٔ ورود ری بلاس به دربار توضیح‌داد و گفت که‌همه چیز بستگی به‌لیاقت وکاردانی او دارد و اگر به سرنوشت کشور و مسئولیت خود دراین باره اعتقاد دارد بایستی از این راه و با این شرایط وارد عمل شده وکاردانی وشایستگی خود را نشان دهد . ری بلاس سرانجام قبول کرد. باید گفت که‌آن جوان سادهٔ شهرستانی بهرحال نمی‌توانست عمق‌نقشه‌های دون سالوست را حدس بزند وازآن سر دربیاورد اوفقط میدید که باین وسیله خواهد توانست با استفاده ازنام ومقام‌یک اشراف‌زاده که ازخویشاوندان دون‌سالوست میباشد وارد دربار شده و به‌مقاصد خودکه خدمت به‌کشور واصلاح وضع نابسامان و مغشوش اسپانیا و دربار فاسدآن میباشد دست یابد . باین دلیل وقتی هم‌که دون‌سالوست پس‌ازگفتگوهای زیاد تعهدنامه‌ای را که تهیه‌کرده بود باونشان داد تا امضاءکند چندان مخالفتی نکرد . در این تعهدنامه که بعنوان مدرک استخدام وی بود ری بلاس متعهد میشد که در اول‌کار به عنوان منشی ودستیار دون سالوست وارد خدمت شده و ازدستورات و فرمانهای اواطاعت‌کرده و براساس رهنمودهای وی انجام وظیفه نماید . دون سالوست برای اینکه هرگونه شک و شبهه‌ای را از ذهن ری بلاس پاک سازد اشاره کردکه هرکسی در موقع ورود به دربار بایستی چنین تعهد نامه‌ای را امضاءکند و دلیلی وجود نداردکه ازاین بابت نگران شودزیرا اگرصحت عمل و درست کاری و وفاداری به رئیس ومقام‌ما فوق رعایت‌گردد هیچگونه مشکلی پیش نخواهدآمد . ری بلاس سر انجام متن مزبور را امضاءکرد و

دون سالوست باو تبریک گفت و کاغذ را بالبخندی مرموزتاکرد و در جیب گذاشت و گفت :

ـ خوب ، بنظرم کارها تمام شده باشد . از این لحظه تو دون سزار عموزادهٔ من هستی که از سفرطولانی هندوستان برگشته‌ای و در دربار امپراتوری اسپانیا مشغول خـدمت خواهی شد . دستورمیدهم برایت چند دست لباس مناسب و درباری آماده کنند. باید برای ورود به دربار وشرکت درجلسه معرفی به‌صاحب منصبان دربار آماده شوی.

ری بلاس گفت :

ـ امیدوارم بتوانم باکمال شایستگی ولیاقت به دربار و کشور اسپانیا خدمت کنم .

دون سالوست دوباره لبخند شیطنت باری زد وگفت .

ـ البته . اما اولین وظیفه تـو انجام دستورات من و اطاعت از مقررات است . این را همیشه بیاد داشته باش . تو تازه وارد پایتخت اسپانیا شده‌ای و هنوز باید خیلی چیزها یاد بگیری . من همه چیز را بموقع خود درحین عمل بتو یاد خواهم داد . باید بدانی که در دربار اولین قانون‌اطاعت است، باید اطاعت کنی تا بتوانی سرپای خود بند شوی و ادامه دهی وگرنه از بین خواهی رفت . در دربار میدانی‌با چه کسانی طرفی ؟ با عده‌ای آدمهای راحت طلب وخود خواه و درعین حال کینه توز وترسو که هرکدام فقط برای منافع خودشان می‌جنگند. برای نجات منافع‌خودشان هم مجبورند به نوبهٔ خود ازما فوق اطاعت کنند ، باید بدانی کـه در این محیط کلماتی مثل شرافت ، شجاعت ، پاکی و خدمت به‌کشور آن معنائی‌را که توفکر میکنی ندارند . دراین

مکان هر کس این کلمات را نسبت بامنافع ومصالح خودش معنی‌میکند و اگر مخالف آن منافع باشند هیچ ارزشی‌ندارند و چیزهای مضحک و بچگانه‌ای هستند . اگـر این آقایان حس کنند که اعمال و رفتار تو حتی ذره‌ای مخالف منافع و موقعیت آنهاست بدان که امکان ادامهٔ کار در دربار را نخواهـی داشت . در دربار قانونی که حاکم است قانون ریا و دو روئی ، چشم پوشی وسرهم بندی و تشریفات ظاهری وتملق و چاپلوسی از ما فوق است . برای زندگی دراین محیط باید خیلی هشیار و گوش بزنگ بود والا دستت رومیشود. خوب ، دیگرراحتت میگذارم تا استراحت کنی . پس فردا باید در جلسه معرفی به مقامات دربار حاضرشوی . میگویم ترتیب کار را بدهند .

دون‌سالوست ازخانه حومه شهری‌خارج شد و به‌کاخ سلطنتی رفت تا ترتیب کارهـای بعدی را بدهـد و هم چنین به اطـرافیان خود دستور دهد در دربارشایع کنند که عموزادهٔ سالوست ازسفرهندوستان برگشته وبزودی در دربارحاضرخواهد شد. ری‌بلاس هم پس‌از رفتن دون‌سالوست مدتی درسرسرای خانه قدم‌زد و به فکر فرورفت . آنچه برای اومهم بود ورود به دربار و جلب حداقل اعتماد وسپس رخنه در حوزه های حساس بود تا بتواند مقاصد خود را برای اصلاح دربار و خدمت بـه‌کشورش عملی سازد . آیا اعتمادش به دون سالوست کار درستی بود ؟ تعهد نامه‌ای را که امضاءکرد و در آن اعتراف نمود که دستیار وکارمند رسمی دون سالـوست میباشد و وظیفه‌اش اطاعت از دستورات اوست‌آیا به ضرر اوتمام نخواهد شد؟ یعنی‌آیا هدفی که او داشت به این کارها و مسئولیت‌ها می‌ارزید ؟ ری‌بلاس سرانجام باین

نتیجه رسید که چاره‌ای جزاین نبوده است و باید برای رسیدن به‌هدف این مسائل را نیز برخود هموار کند . مقاومت و امیدواری تنها سلاح او بود و با اتکا بآنها میبایست راه خود را ادامه دهد .



ری بلاس اولین بار بود که میخواست قدم به چنین مکانی بگذارد . در تار اصلی کاخ سلطنتی همه وزرای امپراتوری و اشراف و بزرگان گرد آمده بودند . ری بلاس لباس رسمی مجللی بتن داشت و همراه دون سالوست وارد تالار شد . در هر گوشه تالار تعدادی از نجیب زادگان و مقامات دربار گردآمده و درحالیکه اغلب گیلاسی نوشابه بدست داشتند با هم سخن‌می‌گفتند . دون سالوست آهسته قدم میزد و برای دوستان خود سرتکان میداد .

ری بلاس با کمی‌فاصله درکناراو بود و به سخنان دون‌سالوست که دربارهٔ اسم و رسم درباریان بودگوش میداد. کنت‌دالب با چندتن از درباریان نزدیک میشدند. ری‌بلاس همسفرخود را شناخت وسری فرودآورد . قبل از آنکه دون سالوست چیزی بگوید کنت دالب با صدای‌بلندی گفت :

ـ آه ، دون سالوست عزیز، ورود دون سزار را بشما تبریک میگویم . دون سزارمرا بیاد میاورید ؟ چه خوب کردید برگشتید . فکر میکنم آب وهوای هندوستان بشما ساخته باشد چون زیاد تغییر نکرده‌اید حالتان چطوراست؟ ری بلاس لبخندی زد و سری فرودآورد و گفت:

ـ سپاسگزارم . کنت . ازلطف شما خوبم . آب و هوای هندوستان خوب بود اما هیچ جا اسپانیا نمیشود . دون سالوست

دخالت کرد و گفت :

آقایان ، عـالیجنابان ! عموزاده‌ام دون سزار را که از تجارت هندوستان بازگشته است معرفی میکنم .

کنت دالب ری‌بلاس را درآغوش کشید و رو به دیگران کرد:

ـ من و دون سزار دوست قـدیمی هستیم . بازگشت او جای خوشوقتی است . بنظرم حدود دهسال بشود که تو از وطن دوربودی ؟

دون سالوست قبل ازآنکه ری بلاس فرصت جواب دادن پیدا کندگفت :

ـ بله دهسال‌تمام است که‌سزار ازمادرید دوربوده است . اغلب این مدت درهند بوده و البته ثروت هنگفتی هم بچنگ‌آورده .

سانتاکـروز یکی از رؤسای دربار کـه از دوستان نـزدیک دون سالوست هم بود خنده‌ای کرد وگفت :

ـ ما را باش که باور کرده‌بودیم! شایع شده‌بود دون سزار کشته شده است .

ری بلاس همچنان‌آرام بـود و لبخندی‌کمرنگ بلب داشت . دون سالوست جواب داد :

ـ بله این حـرفها همیشه وجود دارد . بخصوص که غیبت‌آدم طولانی باشد . حالا سانتاکروز ، خویشاوند عزیزم را بشما میسپارم. امیدوارم‌که وظیفه و کارمناسبی برایش درنظربگیرید .

سانتاکروز خنده‌ای کرد وگفت :

ـ البته . باکمال میل . او خـویشاوند خود منهم هست . اصلا ماها در واقع همه باهم‌خویشاوندیم. درباریان همه باهم قوم وخویشند

وبایستی همیشه هوای یکدیگررا داشته باشند. اینطورنیست دون‌زار؟

ری بلاس سری فرودآورد و جواب داد :

ـ البته ، قربان، امیدوارم منهم برای شما خویشاوند شایسته‌ای باشم .

صحبت و گفت وشنودگرمتر شده بود . از هردری سخن بمیان میامد. کنت دالب اعلام داشت که مجبور است فردا ازپایتخت خارج شده و درشکارگاه سلطنتی به حضور امپراتور برسد . امپراتوراظهار تمایل کرده بود که کنت نیزدرشکارفردا همراه اوباشد . بهمین مناسبت به‌خستگی امپراتور و وظایف سنگین‌وطاقت فرسائی که به‌عهده اوست اشاره شد . همه عقیده داشتند که درقبال این همه مسئولیت و زحمات عظیم ، بدون تردید لازم است که امپراتور مدتی نیز به تفریح و شکار بپردازد . البته علیاحضرت ملکه‌دراین مدت امورجاری کشور را دربد با کفایت خود دارند و مسئولیت ایشان نیز بسیار سنگین است . اما افسوس کـه فرصت هیچگونه تفریح و تجدید قوا برای ایشان نیست . عقیده درباریان براین بود که بهمین جهت بایستی هرفردی تا آخرین حدتوانائی‌خود علیاحضرت ملکه را یاری نموده و دراجرای اوامرش بکوشد . دون سالوست همراه کنت دالب و ری بلاس ، صحبت کنان بگوشهٔ دیگر تالار براه افتادند .

یکی از درباریان که هیکلی چاق و تنومند داشت پرسید :

ـ راستی ، جریان دون سالوست عزیزمان بکجا رسید؟ معزول شده بود ، نه؟ مثل اینکه تبعیدهم شدد است .

سانتاکروز پاسخ داد .

ـ بله ، میرود به املاک شخصیش در اندلس . ولی او در تبعید هم میتواند همانقدر کاری باشد که درخود دربار بود .

درباری چاق گفت :

ـ خوب، بله . اما بالاخره دون سالوست نمی‌بایست به‌پیشگاه علیا حضر ملکــه بی‌حرمتی میکرد ! چه میشود کــرد ؟ همه ما بایستی مطیع بی‌چون و چرای اوامــر علیاحضرت ملکه باشیم و گرنه شایسته ملازمت و مصاحبت معظم‌لهــا نیستیم ! یک نجیب‌زاده دیگر که چند حبهٔ انگور را در دهان میگذاشت درتائید حرفهای او بالحن نیشداری گفت :

ـ بله حق با شماست . ازسوی دیگر جناب دون سالوست هم میداند چکارمیکند. حالا که عازم املاک شخصی خودش است آنقدر بفکر امور دربار و کشور هست که عموزاده‌اش دون‌سزار را میخواهد جانشین خودش بکند .

همان درباری چاق جواب داد :

ـ راستش آقایان ، من که چشمم از این جوان تــازه وارد آب نمیخورد . بنظرم اقــامت طولانی درمیان بومیان نیمه وحشی خلق و خویش را تغییرداده . ظاهراً که آدم ابلهی بنظرمیاید . هیچ شباهتی‌هم به یک اشراف‌زادهٔ واقعی ندارد .

درهمین احوال ری‌بلاس به‌همراهی دون سالوست درتالارقدم میزدند و دون سالوست گهگــاه نزد گــروهی از درباریان می‌ایستاد و گفتگوئی با آنان میکرد و درضمن باصطلاح عموزاده خود دون سزار را نیز بآنــان معرفی مینمود . ری بلاس که به یکباره از زندگی ساده

شهرستان وعالم‌دانشجوئی بدرآمده ودرمحیط مجلل وتشریفاتی دربار محاصره شده بود حال‌غریبی داشت. ازطرفی محیط اطراف اوآنقدر غیرصمیمانـه و ساختگی و پر ازنیرنگ و ریا و حسابگـری بود که تاکنون نتوانسته بود حتی‌کلمه‌ای بـا کسی درد دل و یا گفتگوی ساده و غیرتشریفاتـی بکند . ازسوی دیگر بطور بسیار عمیقی بفکرآیندهٔ خود بود ومی‌اندیشید که دراین محیط دغلباز واشرافی‌چگونه خواهد توانست گلیم خـود را ازآب بیرون‌کشد و ضمناً بتواند کاری را که شایسته‌کسی مثل اوست انجام دهد . البته او ذاتاً جوانی کم حرف و ساده دل و یکرنگ بود ولی از وقتی وارد دربار شده بود سعی‌داشت قبل از هرچیز فقط ببیند و بشنود و مـردم دور و برخود را بدرستی بشناسد . از این‌رو زیاد سخن نمیگفت و جواب سؤالات تشریفاتی و درباری‌را به‌کوتاهترین نحوممکن ادامیکرد. شکی نبود که نمیتوانست چهره های ساختگی و لبخند های ریاکارانه و تملق‌های بی‌معنی را به سادگی تحمل‌کند . این مسائل سبب میشدکه او فردی منزوی و ساده لوح وحتی ابلـه بنظر بیاید و حتی چند تن از درباریان به صراحت میگفتند که این مرد ، با دون سزار قبل از مسافرت از زمین تا آسمان فرق میکند . دون سالوست بـرای لاپوشانی قضیه دخالت میکرد و در جواب میگفت که سفر دورو دراز روی عموزاده‌اش تأثیر کرده و همه چیز بعداز یک استراحت‌کامل بحالت عادی خویش‌بازخواهدگشت .
ری‌بلاس با اینهمه، هرچیزی را بدقت زیرنظرداشت و بخاطرمی‌سپرد و درعین حال‌سعی نداشت‌نظر درباریان را دربارهٔ خودش عوض‌کند. اگر درباریان او را فردی ساده لوح و بیدست و پـا میشناختند برایش

بهتر بود و در آینده کمتر مورد سوءظن قرار میگرفت و ترس و واهمهٔ
کسی را بر نمی‌انگیخت و میتوانست راحت‌تر و آسان‌تر به هدفهای
خود برسد . علت اینکه دون‌سالوست نیزاورا برای انجام نقشهٔ خود
برای انتقام‌گرفتن ازملکه برگزیده بود همین سادگی و بیفکری اوبود.
ری‌بلاس نیز این را میدانست. دون‌سالوست حتی‌فکرمیکرد ری‌بلاس
را میتوان مدتها بحال خودگذاشت ودرست درسرموعد معین هروقت
که لازم باشد برای انجام توطئه از وجودش استفاده کرد بدون اینکه
خود وی اصلا خبری داشته بـاشد و ته و توی قضایا را دریابد . همهٔ
امید ری‌بلاس بهمین طرز فکردون‌سالوست بود . ری‌بلاس میدانست
که دون سالوست فکرمیکند هیچ‌کاری از دست او ساخته نیست ولذا
اورا فعلا آزاد خواهدگذاشت تا در روز مبادا و درموقع مناسب برای
نجام نقشه‌اش‌از وجودش استفاده کند . ری بلاس درهمان دوران باید
ندمهای خود را برمیداشت و دون سالوست را درمقابل کار انجام‌شده
یگذاشت . ری‌بلاس در این خیالات واندیشه‌ها بود که دون سالوست
ی‌آنکـه روی خود را برگرداند بـا صدای آهسته و مـلامت باری
شدار داد :

ـ کمی بیشتر متوجه ظاهرت باش ! مثل دهـاتیهائی که از سر
زرعه آمده باشند رفتارنکن . سعی کن یك کمی مثل اشراف زاده‌ها
اشی . حواست کجاست ؟

ـ دارم با محیط آشنا میشوم ، قربان ! جای رنگارنگی است !
ر ازآدمهای مهم و باشخصیت . سعی میکنم بفهمم پشت این قیافه‌ها
به چیزی وجود دارد .

ـ تنها چیزی که‌باید بفهمی اینست که‌اگر کمی پایت بلغزد پرتت میکنند به همان جائی که آمدی ! آنموقع خود منهم نمی‌توانم کاری برایت بکنم .

در این هنگـام ناگهان فرمان آماده بـاش داده شد . نگهبانان خبردار ایستادند. موزیک مخصوص نواخته شد و کنت گربتان رئیس تشریفات سلطنتی در پـای پلکانی که به اقامتگاه اختصاصی ملکه اسپانیا ختم میشد ورود موکب علیاحضرت ملکه را اعلام داشت .

همهمه‌تالارفروکش کردوسکوتی‌رسمی‌وسنگین‌برهمه‌جامستولی شد . نجیب‌زاده‌ها ، ومقامات عالیرتبه دربار و دولت به‌ترتیب اهمیت ومقام درجاهای تعیین شدهٔ خود صف کشیدند .

طبق مراسم سنتی. ملکه اسپانیا لحظاتی درتالاربزرگ توقف میکرد و حضار را مورد بازدید وتفقد قرارمیداد و سپس از در دیگر وارد دفترکار خود میشد .

علیا حضرت ملکه دوناماریا دونوبیورگ زنی بود سی و چند ساله اما درکمال زیبائی و وقار ـ با طمأنینه وجـلال خاصی از پله‌های تالار فرودآمد . گارد مخصوصی که درکنارش بود همه لباس‌هائی با یراقهای طلائی‌پوشیده وبا نیزه‌ها وشمشیرهائی به سبک قرون وسطی مسلح بودند . چندین ندیمهٔ جوان و بسیار زیبا نیزهمراه ملکه بودند. خود ملکه نیمتاجی بسیارمجلل و مزین به جواهرات درشت وپرتلالو بسرداشت که زیبائی و شکوه وی را دوچندان میکرد .

ملکه بی‌آنکه مستقیماً کسی را بنگـرد همه حاضران را از زیر نظرگذرانید و دقایقی در وسط تالار ایستاد. چندتن از مقامات قدیمی

وارشد دربار احضار شدند و پس از تعظیم و کرنش به سؤالات ملکه پاسخ گفتند . ملکه بی‌آنکه سر برگرداند مطالبی را به یکی از ندیمه هایش اظهار داشت . آنگـاه با رئیس کل گارد شخصی خـود مشغول صحبت شد و افسر مزبوربعداز شنیدن سخنان ملکه ادای احترام کرد و با عجله تالار را ترک گفت . ملکه با آرامش و اطمینان قابل توجهی سخن میگفت ، قاطعیت وظرافت را با هم‌عرضه میکرد . دستهای بلند و باریکش را کـه در دستکش‌های سفید پوشیده بود گهگاه حرکت میداد که به سخنانش‌معنی و عمق بیشتری می‌بخشید . با اینهمه نوعی اضطراب و استیصال درحرکات و رفتارش بچشم می‌خورد و بگونه‌ای نامعلوم خسته بنظر میامد . نورچراغها و چلچراغهای تالار در نیمتاج جواهر نشان‌اش منعکس میشد و چشم را خیره می‌کـرد . در چشمان فریبنده‌اش اما فروغی بود که با تابش الماس‌ها رقابت می‌کرد .

ری‌بلاس از بـدو ورود ملکه بی‌حرکت و ساکت بجای خود میخکوب شده و متحیر وحیران ایستاده وچشم به ملکه دوخته بود. آیا در این زن افسونگر و زیبا که عضوی از اعضای دربـار بود جادوئی نهفته بود کـه اینسان او را بخـود جلب میکرد ؟ ری بلاس برای این سؤال جوابی نداشت اما به‌عیان میدید که قدرت جذب خارق‌العاده‌ای درو‌جود ملکه‌وجود دارد که اورا سرتا پاتسخیر کرده وبخود میخواند. ری بلاس وجود دون سالوست‌را فراموش کرده بود . گوئی جز او و ملکه کس دیگری درتالاربزرگ حضورندارد . بهمین جهت هم وقتی دون سالوست خواست چیزی باو بگوید او را بی‌خبر از دنیا ومتحیر و مفتون یافت .

ملکه آخرین نفر را نیز مرخص کرد و درمقابل تعظیم و کرنش حاضران سری تکان داد و لبخندی زد و سپس به‌سوی دفترکار خود در انتهای تالار روانه شد . تالارهمچنان غرق درسکوت بود وهمگان باحترام علیا حضرت ساکت وبیحرکت چشم به ملکه دوخته و خروج او را نظاره میکردند .

ری بلاس هم چنان متحیر و بی‌اراده ایستاده بود . دیدارملکه در او احساسهای جدیدی برانگیخته بود. آیا وجود ملکه درنقشه‌های آیندهٔ او چه جائی میتوانست داشته باشد ؟ بدون تردید با شخصیت گیراو قدرت جذبی که در ملکه یافته بود میتوانست در آینده روی او بیشترحساب کند و اصولانقش اورا درآرایش قدرت‌ها ومنافع مجدداً ارزیابی کند . شکی نبود که شدیداً شیفتهٔ ملکه شده بود و اگر این شیفتگی ازسوی ملکه مورد حمایت وتفاهم قرارمیگرفت . میتوانست باستحکام موضع ری بلاس بیفزاید . در هر صورت چیز خاصی در وجود ملکه نهفته بود که او را از محیط دغلباز و فاسد دربار متمایز میکرد . ملکه در عین اینکه باین محیط تعلق داشت ولی لااقل بوجود فساد و پوچی در اطرافیان خودآگاه بود . اصولا مخالفان او از چه قماشی بودند ؟ مگرسردسته مخالفان وی دون‌سالوست نبود ؟ بنابراین چیزی در ملکه وجود داشت که امثال دون سالوست و همقطاران اورا به هراس می‌انداخت و آنان را به‌مقابله وتعرض وامیداشت . آیا یکی از هدف های ری بلاس همین نبودکه از ملکه در مقابل مخالفان وی حمایت وپشتیبانی کند؟ آیا ملکه شدیداً تنها وبی‌یاور نبود ؟ ری‌بلاس همهٔ اینها را ازنظر میگذراند و دراندیشهٔ بود . دون سالوست باکسی

صحبت کنان بسوی درخروجی تالار براه افتاد وبا اشارهٔ سرری‌بلاس را متوجه کرد که همراه او بیاید .

ازسرسرای کاخ عبور کردند و دقایقی‌بعد هر دو در دفترکار دون سالوست بودند . ظاهراً امروز آخرین روزحضور او در دربار بود و از فردا میبایست مقدمات حرکت به سوی املاک خود درغرناطه را فراهم‌آورد . البته دون سالوست باین زودی ازمادرید بیرون نمیرفت و درنظرداشت چند روزی درخانه‌حومه شهر که در واقع‌ستاد عملیات مخفی و سری او بود اقامت کرده و آخرین دستورات و ترتیبات لازم را درباره امورشخصی خود بدهد .

دون سالوست خود را پشت میزکار مجلل روی صندلی مخمل پوش انداخت ونفسی طولانی کشید وگفت :

ـ خـوب . جناب دون سزار . اینهم از دربـار امپراتوری ! علیا حضرت ملکه را هم که دیدی !

ری بلاس پشت میز ایستاده بود . نیازی به نشستن داشت . به سوی پنجره رفت ومتفکرانـه به بیرون خیره شد . بـاید سعی میکرد قبل از اینکه دون سالوست نیش خود را فرودآورد اوبیشترین استفاده را از نفوذ ومهارت دون‌سالوست ببرد وموضع خود را برای روزهای آینده محکمتر سازد تادرصورتیکه بین او ومخالفان درگیری پیش‌آمد بآسانی از پا نیفتد . دیدار ملکه روزنه امید تازه‌ای در ذهن اوگشوده بود و میبایست از هرطریقی‌شده خود را به ملکه نزدیکتر سازد وخود را باوبشناساند . بنظرش آمده بود که ملکه علی‌رغم ظاهرامر، درمقابل مخالفان خود تنها بود . ری‌بلاس هم اگر میخواست روزی از گروه

دون سالوست بیرون‌آمده و درمقابل اوبایستد بدون تردید نیاز به‌یک حامی و پشتیبان قوی و هوشیارداشت وگرنه هرگونه نافرمانی واظهار وجود مستقل، چیزی مضحک وبچگانه بشمارمیآمد . این بود که روبه دون سالوست کرد وگفت :

ـ باید کاری کرد که اعتماد علیاحضرت ملکه جلب شود . شما در این مورد میتوانیدکاری بکنید. اگرمیخواهید موفق شوم این اولین و مهم‌ترین قدم است .

دون سالوست لبخندی بلب آورد و جواب داد :

ـ فکر این را مدتها پیش کرده بودم . دنبال راهی بودم که تو را به ملکه نـزدیکتر کند . حساسیت‌ها و نقطه ضعف های ملکه را من بهتر از همه می‌شناسم . بنابراین در موقع خـودش راهنمائی لازم را بتو خواهم کرد . ملکـه تنهاست و دنبال کسی میگردد که حرفهایش را درک کند . چه کسی بهتر از تو . او مجبوراست ترا انتخاب کند .

دون سالوست از فردا در دربار حاضرنمیشد و قراربود درخانهٔ حومه شهر اقامت کند و به‌کارهای خود در مادرید سر وصورت داده و سفارشات لازم را به ایادی و همکاران خود بدهد . قرار شد ری بلاس بطورمرتب با او در تماس بـاشد و ازکمک های لازم بهره‌مند شود . دون سالوست صریحاً اظهارداشت که دوری او از دربار مسئله مهمی نیست . چشم وگوش‌هـای او مثل همیشه در دربـار حضور دارند و گزارشهای روزانه را باوخواهند رساند. بنابراین حتی‌اگرهم حادثه‌ای پیش‌آیدکه آندو نتوانند همدیگر را درخانه حومه شهر ملاقات کنند سفارشات لازم درخود دربار توسط مأموران و ایادی وی به ری‌بلاس

خـواهد رسید . ری بلاس در عین اینکه از نقشه دون سالوست برای نزدیک ساختن او به ملکه خوشحال وامیدوار شد ازطرف دیگرسخت هراسان و متوحش بود که در این شبکهٔ جاسوسی و سوء استفاده دون سالوست و همکاران وی گرفتار نشود .

ساعتی بعد آندو ازهم جدا شدند و ری بلاس به سوی خانه‌ای که در نـزدیکی کاخ برایش درنظرگرفته شده بود حرکت کرد . این خانه از چند واحد مجزا تشکیل میشد و زن چاق وجا افتاده‌ای ادارهٔ آن را به عهده داشت . ری بـلاس باسری پراندیشه وارد خانه شد و تصمیم داشت ساعتی استراحت کند و بعد ازآن تصمیم‌هـای خود را درباره امور دربار ونحوه مبارزه‌اش گرفته و ازفردا واردکارشود .



٦

ملکهٔ غمگین

ملکه دوناماریادونوبیورگ اصلاآلمانی بود و پس ازدواج با
باشارل دوم امپراتور اسپانیا ملکهٔ کشور اسپانیا شده بود. چنانچه
میدانیم شارل دوم مردی سست عنصر وضعیف بود و هرگز نتوانست
وارث شایسته‌ای برای امپراتور شارل‌کن بوده و برامپراتوری وسیع
ونیرومند اسپانیا فرمانروائی کند و عظمت وقدرت آن را تجدیدنماید.
وی همواره دور ازپایتخت بسرمیبرد و بیشتر اوقات‌خود را درخلوت
به شکار وگردش ومعاشرت های شخصی میگذراند بنابراین در اسپانیا
قدرت بدست شاهزادگان و اشراف محلی و متنفذین درباری افتاد و
هرکس بنوبهٔ خود حوزه قدرت ونفوذی فراهم‌آورد و رفته رفته دامنه
فساد وظلم و بی‌سروسامانی گسترش یافت وامپراتوری را درسراشیب
زوال و ورشکستگی قرارداد. همسر امپراتور برخلاف شوهرش زنی
بودکه به مقدرات امپراتوری دلبسته بود و ازوضع موجود بشدت در
رنج و نگرانی بسرمیبرد. بجهت انزوا و دوری شوهرش مجبور بود

درکاخ سلطنتی به‌تنهائی زندگی کند ولذاداستانهای زیادی درباره زندگی خصوصی وی وعشاق فراوانش برسرزبانها بود . او تاکنون نتوانسته بود به آرزوهای خود در مورد احیای عظمت امپراتوری و سرکوبی گردنکشان و اصلاح دربار وقطع ایادی نالایق و سودجو جامهٔ عمل بپوشاند . چرا که کسی از اطرافیان خود را مورد اعتماد نیافته بود و شخص کاردان ونیرومندی که‌بتواند این اقدامات بزرگ‌را سروصورت بدهد سراغ نداشت. همهٔ این شرایط از او زنی ساخته بود که همواره درخشم و انــدوه بسر میبرد . از هرج و مرج دربار و ظلم و تعــدی مأموران حکومت اطلاع داشت امــا نمیتوانست اقدام تعیین کننده و موثری انجام دهد . در اوج زیبائی وکمال زنانگی بود ولی شوهرش هرگزدرکنارش نبودوجزنامه‌هائی کوتاه‌وگاهگاهی‌خبری ازاونمیرسید. با اینحال مخالفان زیادی نیز در دربار پیدا شده بودند و درخفا برعلیه او مشغول توطئه بودند تا دست او را کاملا ازقدرت کوتاه کنند . ملکه با تبعیدسردسته مخالفان همین دون‌سالوست‌ضربه‌ای به‌آنها واردآورده و باعث شده بود هسته اصلی خطراز دربار به‌جای دیگری منتقل‌شود. بیشتر اوقات وی بــا ندیمه‌اش کازیلدا سپری میشد و وقتی در دفتر کار خود نبود درخلوت با او همنشین بود وناراحتی‌ها و رنجهای خود را با او در میان میگذاشت‌البته ندیمه های بسیاری در اطراف او بودند و مخالفانش حتی‌جاسوسانی برای مراقبت از وی وگزارش اخبارسری دربار درمیان‌آنهــا گمارده بودند . ملکه نیز از این رامیدانست و در کارهای روزانه‌اش بسیارمحتاط وخود نگهدار بود وسعی‌داشت برگه‌ای دست جاسوسان وندیمه‌های مشکوك خود ندهد .

در اتاق مجللی که معمولا ملکه اوقات استراحت و بازدید های خصوصی‌خود را در آن‌برگزارمیکرد غیر از او وندیمهٔ محرم‌اسرارش کس دیگری نبود . رو به‌کازیلدا کرده وبالحنی خسته وپریشان‌گفت :

ـ کازیلدا ، دیگر خسته شده‌ام . هر روز کـه میگذرد خسته‌تر میشوم . چه باید کرد ؟

ـ علیا حضرتا ، چیزی پیش‌آمده است ؟

ـ چه چیزی باید پیش‌بیامد ؟ موضوع همین است که هیچ‌چیز عوض نمیشود . توی این‌کاخ دارم از تنهائی فرسوده میشوم . آنهم با این اطرافیان احمق وچاپلوس! با آنهای دیگر که میدانم همه‌اش بفکر دسیسه و دغلبازی وسوء استفاده هستند . آنهم از پادشاه‌کشور که غیر ازخوشگذرانی وشکار کاردیگری ندارد ! پس‌کار این مملکت بدست کیست ، خـدا میداند . من ، یک تنه چقدر میتوانـم جلوی این همه نابسامانی بایستم ؟

ـ علیا حضرتا ، اینکه چیزتازه‌ای نیست .

ـ بله تازه نیست . در اطراف ما هیچ چیز تازه نیست . هرچه هست‌کهنه است وپوسید. همه‌کهنه‌اند ، کهنه‌کارند. خسته شده‌ام بس که این پیرمردهای حریص و بی‌خاصیت و بیکاره را هرروز می‌بینم . یا آن دون سالوست توطئه‌گر و دسیسه باز ! یا دون‌گریتان ، که دیگر شورش را درآورده است . پیرمرد انتظار داردکه باید دوستش داشته باشم !

ـ علیا حضرت مسئولیت هـای خطیری را عهـده‌دار هستند . سرنوشت اسپانیا ، امـور دربار ، ومقـدرات‌آلمان و ایتالیا و افریقا

بسته به تصمیم و نظر شماست . بخاطر همین مسائل باید تحمل کنید .

ـ بله باید تحمل کنم ولی تاکی ؟ تا وقتیکه همه چیز یکباره منفجر شود ؟ صدای مردم کشور بگوش من نمیرسد . نمیگذارند که برسد. همهٔ کارها روی اغراض شخصی و برحسب منافع افراد حکومت و مأموران سود جو وستمگر انجام می‌شود . ملکه دچار تشنج عصبی شده بود . برای چند دقیقه سرش گیج رفت و سست و بیحرکت برپشتی مبل تکیه داد . ندیمه‌اش کازیلدا بالای سرش ایستاده بود و با بادبزنی اورا باد میزد. اوضاع دربار وشرایط نابسامان کشور که خبرش گهگاه بگوش اومیرسید سبب شده بود که هراز گاهی ملکه دچار بحران روحی شود و کنترل رفتار و کردارخود را ازدست بدهد . اومیدانست که درباریان بخاطر منافع سرشار خویش و برای چپاول مردم نظمی بیرحمانه در سرتاسر کشور برقرار کرده‌اند و وسایل استبداد ظالمانه و اختناق را فراهم آورده‌اند تا صدائی از کسی بلند نشود و آنها با آسودگی و فرصت هرچه تمام‌تر به تاراج کشور ادامه دهند . ملکه دریافته بود که امپراتوری درسراشیب سقوط و زوال افتاده واگراوضاع باین ترتیب بگذرد انقراض حکومت واغتشاش وهرج ومرج در کشور حتمی است و کسی را یارای جلوگیری از آن نخواهد بود .

از سوی دیگر او گرفتاریهای عاطفی وشخصی فراوانی داشت. از اوایل ازدواج با امپراتور اسپانیا هرگز او را درنزد خود نیافت و همسرش تاکنون یا درصید وشکار وگردش بوده ویا در انزوا وبیماری روزگار میگذراند. احساسات زنانه و نیازغریزی‌اش به مهر وعطوفت همواره ارضانشده باقیمانده بود و دوران جوانی‌وی‌درنوعی حسرت و

حرمان سپری میگردید. از طرف دیگر بمناسبت مقام و منزلت و محدودیت خاصی که داشت نمیتوانست به‌ندای دل‌خود گوش داده و کمبود محبت و عشق را در وجـود خویش بگونه‌ای دیگـر جبران کرده و معشوقی بگیرد و وعده‌ای به دلداری بدهد. مشهور بود که بیشتر اشرافزادگان و نجیب زاده‌های جوان اسپانیا فریفته و شیفته او هستند و در آتش عشق او میسوزند و فقط یک اظهار لطف و یک لبخند اشارتگر ملکه میتوانست هر کدام از آنها را اسیر و پابند سازد. با اینحال ملکه ماجرای عشقی علنی نـداشت و کسی نمیدانست آیا اصولا تـا کنون رابطه‌ای عاشقانه داشته است یا نه؟

بدینگونه بود که ملکه دونا ماریا دونو بیورگ زنی درچارچوب فساد دربـار و محرومیت زنانه و ازسوی دیگـر درگیر مسئولیت های سنگین اداره کشور به نحـوی محسوس در انتظار یک منجی بود. با خود می‌اندیشید که باید حادثه‌ای روی دهد و کسی در این ماتمکده و ویرانه ظلم و ستم بپاخیزد و دراین راه پرخطر دست او را در دستان با کفایت خویش بگیرد.

در این موقع بود کـه پیشخدمت مخصوص وارد شد و ورود دوشس دالبو کرک را اعلام داشت.

ملکه آهی کشید و آشکارا ناراحت شد. این زن خود خواه و فضول همواره بنام ندیمه و همنشینی در دور و بر او رفت و آمد میکرد و ملکه ازچند وقت پیش دریافته بود که بدون شک وی یکی ازجاسوسان دون سالوست و یـا امثال اوست. درعین اینکه با او بطور محتاطانه رفتار میکرد درضمن بنحوی معاشرت میکرد که دوشس را همیشه در

یک حد و مرزمحدود نگهدارد و ازصمیمیت بیشتر با وی خودداری کند . ملکه اجازه ورود داد .

دوشس دالبوکرک همسر سانتاکروز از دستیاران عمده دون سالوست بود . زنی بود دسیسه گــر و مکارکه ازخانوادهٔ بسیارکهن و از اشراف زادگــان اسپانیا بشمارمیرفت نفوذ وقدرت این خانواده بسیار زیاد بود و اجدادش درخدمت به دربار وحمایت از امپراتوران اسپانیا شهرت و سابقه عمده‌ای داشتند .

دوشس به محض ورود گفت :

ـ امیدوارم اعلیحضرت‌همواره خوشحال وکامیاب باشند . آیا کاری هست‌که بتوانـم‌خدمتی بکنم ؟ ملکه لبخندی برلب آورد و با اکراه گفت :

ـ خدا را شکرهمه چیز در مسیرعــادی خودش جریان دارد . کاری که باید کرداینست که‌برای‌مملکت بیشترکارکنیم . من‌وشما ،همه.

ـ اتفاقاً برای همین خدمت علیاحضرت رسیدم . دقایقی دیگر شورای وزیران تشکیل جلسه خواهد داد . برای اطلاع علیا حضرت مزاحم شدم . حتماً تشریف خواهید آورد ؟

ـ البته دوشس ! از یادآوری شما ممنونم . چه بهتر که با هم برویم ..

آنگاه روبه کازیلدا کرد وگفت :

ـ کازیلدا ، درغیاب من اگر کاری بود . شخصاً به جلسه بیائید و بمن اطلاع بدهید .

ـ بله علیا حضرتا . اطاعت میکنم .

آنگاه بسوی تالار اجتماعات کاخ براه‌افتاد وپشت‌سرش دوشس دالبوکرک او را همراهی میکرد .

* * *

اینک مدتی از ورود ری‌بلاس به دربار سپری شده بود و او کم‌کم به جو دربار و مقررات وشرایط محیط خوگرفته وجای خاص خود را یافته بود . معمولا باسانتاکروز در رابطه بود و دون سالوست بوسیله او باری بلاس درتماس بود و دستورات لازم را ابلاغ میکرد دراین مدت چند بار برای دیدار ازدون‌سالوست به‌خانه حومه شهری او رفته بود و ساعت‌ها مشغول مذاکره شده بودند . از نقش دوشس دالبوکرک در دربار نیز کم و بیش اطلاع یافته بود و میدانست که او خبرهای خصوصی از زندگی ملکه را به یاران خود در گروه دون سالوست میرساند . البته دون سالوست وکنت سانتاکروز در اینمورد چیزی باو نگفته بودند و ری بلاس از فحوای کلام آنها و اشاراتی که ضمن صحبت بـه دوشس میکردند وجود رابطه‌ای بین آنها را حدس زده بود . هم‌چنین درمورد دون‌گریتان نیز تحقیق کرده بود . این پیر مرد از خود راضی کـه هم‌چون سگ نگهبانی در اطراف ملکه پرسه میزد ومثل یک عاشق سینه چاک وجسور مواظب رفتار و اعمال ملکه بود او را متعجب میکرد . او از سالها پیش دل‌به عشق ملکه داده بود و هرلحظه درآرزوی لبخندی مهرآمیز ازجانب ملکه میسوخت و دم برنمیاورد . تنها دلخـوشی‌اش این بود که ملکه او را از خود نراند و اجـازه دهد که تا آخر عمر پیش او بماند و بت زیبا وطناز خود را ستایش کند . بهمین سبب بودکه تـاب تحمل هیچ رقیب دیگـری را

نداشت و نزدیک شدن هرتازه واردی را به حریم زندگی ملکه برای خود خطری جدی میدانست . ری بلاس نیک دریافته بود که درآینده بدون تردید با او برخورد خواهد کرد و هرگونه توجه و لطف ملکه به او از جانب دون‌گریتان با نفرت و دشمنی ودسیسه‌گری پاسخ داده خواهد شد .

کار مهم دیگری که کرد این بود که با دوست قدیمی خود کنت دالب رابطه برقرار کرد وپس از بررسی اوضاع ازنظرات او نیز آگاه شد . کنت‌دالب اظهار داشت که درمعاشرت با دون سالوست ویاران او بایستی خیلی با احتیاط و با درنظر گرفتن همه جوانب رفتار کند و سعی‌نماید که همواره‌راه برگشت داشته باشد وضمناً هیچگونه مدرکی و بهانه‌ای بدست آنان ندهد . کنت سپس قضیه دیدار با دون سزار را درجنگل به ری بلاس تعریف کرد ولی چون ری بلاس هنوز او را نمی‌شناخت کنت‌اضافه کرد که‌اوهمان کسی‌است که سالها پیش‌دردورهٔ دبستان و در ایام کودکی درشهرستان با اودوست وهمبازی بوده است و شاید آنموقع اسمش را عوض‌کرده بودند تا کسی پی به اصل و نسب اونبرد و اورا نشناسد . ری بلاس فکری کرد و ناگهان باحیرت و شگفتی فریاد کشید : شناختم . او دون خوزه است . آه .. خدای من پس دون سزار که من حالا بجای او وارد در بار شده‌ام دوست صمیمی خودم است ؟ آه .. چه داستانی !.. چه سرنوشتی دارم !

ری بلاس لحظاتی‌غرق درحیرت وتعجب بود وسرانجام کنت دالب گفت که بالاخره کاری است که شده و حالا دیگر او نباید قدمی

عقب بگذارد وجا را برای امثال دون سالوست و بدخواهان کشور و ستمگران وسود جویان خالی بگذارد . آنگاه جریان آمدن دون سزار را به مادرید و درگیری او را با مأموران دون‌سالوست نقل کرد وگفت کــه دون سزار فقط برای دیدن او وارد پــایتخت شده وجان خود را بخاطر دیدار او بخطر انداخته بود . سپس اضافه کرد :

ـ می‌بینی که دوست صمیمی و قدیمی تو چقدر بیاد توست و آماده فداکاری بـرای کمک بتو و نجات کشور و سرکوبی درباریان فاسد و غارتگر است . بهمین دلیل اولین قدم تو باید این باشد که در اولین فرصت با درن سزارتماس بگیری و قرارهمکاری و مساعدت با همدیگر را بگذاری. خودت خواب میدانی که دراین راهی که شروع کرده‌ای وحتی‌جان خودت درخطراست تقریباً تنها هستی وبدون شک درآینده احتیاج به کمک خواهی داشت .

ری بلاس سری تکان داد ونظر کنت دالب را تائید کرد وگفت که دراولین فرصت سعی‌خواهد کرد با دون سزار بهروسیله‌ای که شده تماس بگیرد و موقعیت خود را باو تشریح کند و برای مبارزات آینده با او قرار ومدار بگذارد . کنت دالب خنده‌ای کرد و گفت :

ـ درست فکر کرده‌ای. منتها من قبلا اینکار را کردم ! پیکی به سوی جنگل فرستادم وپس از زحمات زیادتوانستم با دون سزارتماس بگیرم و اوضاع و احوال را باو اطلاع دهم . حالا او ازهمه چیز خبر دارد ومیداند که توالان داری نقش‌اورا بازی میکنی . خوب دقت کن! یک نشانی بتو میدهم که هروقت لازم شد بتوانی با اوتماس بگیری‌و خبرهای لازم را باو برسانی. درمحله کولی‌ها سراغ مردی را میگیری

بنام گارسیا ، او از آدمهای دون سزار است . هر کاری که خواستی برایت خواهد کرد . اگر هم لازم بود درعرض یک روز میتواند دون سزار را خبر کند . بازهم سفارش میکنم که مواظب جاسوسان دون سالوست باش وسعی کن او بوئی نبرد .

ری بلاس که با دقت گوش میداد سرانجام گفت :

ــ من تصمیم خود را گرفته‌ام . حتی اگر یک تنه هم که شده در مقابل این نابکاران می‌ایستم و وظیفه‌ام را ادا میکنم . من خواهم جنگید . اوضاع آنقدر خراب است که فداکاری من و امثال من از واجبات است .

ری بلاس در این موقع نظر خود را در مورد ملکه به کنت دالب بیان کرد . کنت حرف او را تصدیق کرد و گفت که ملکه بدون شک خواهان وضع موجود نیست و با هر نظر اصلاحی موافقت خواهد کرد و هر کسی را که در برابر این چپاولگران خونخوار بایستد یاری میکند . منتها بایستی نظر او را جلب کرد و باو نشان داد که دوست کیست و بایستی از چه‌کسی حمایت کند . ری بلاس خیلی خوشحال شد که کنت دالب نیز درست بهمان نظریهٔ خود او رسیده است به‌کنت اطلاع داد که قرار است دون سالوست نقشه‌ای بچیند که او را به ملکه نزدیکتر سازد و در اینمورد باو قول داده است . کنت فکری کرد و با این کار مخالفت نمود . او عقیده داشت که ری بلاس در این باره اشتباه کرده است و نبایستی از دون سالوست کمک میخواست. اگر ملکه کمترین بوئی‌می‌برد که دون سالوست باو کمک میکند باو اعتماد نمیکرد. کنت دالب عقیده داشت که خیلی راحت‌تر

و آسانتر میتوان او را به ملکه شناساند ونتیجهٔ خوب هم گرفت . قرار شد کـه کنت دالب در اولین فـرصت ، امروز و فـردا ری بلاس را درجریان بگذارد و راه را باو نشان دهد .



۷

نیلوفر آبی

از دیدار ری بلاس و کنت دالب یکروز نگذشته بود که کنت پیغام داد که ری بلاس فوراً برای ملاقات با او حرکت کند . ساعتی بعد ری بلاس در کاخ کنت دالب بـا او مشغول صحبت بود . کنت دالب میگفت که فکر خوبی بخاطرش رسیده و از ری بلاس انتظار دارد که آن را اجرا کند . در اینصورت موفقیت او حتمی است و هیچ چیز این خوبی او را بهملکه معرفی نخواهد کرد .

ری بلاس با بی‌صبری اظهار داشت: زودتر بگوئید . چه نقشه‌ای دارید؟ برای اجرای آن هر کاری باشد انجام خواهم داد . فقط بگوئید چکار باید بکنم !

کنت لبخندی زد و جواب داد :

ــ کار زیادی نباید بکنی. فقط یك اسب سواری طولانی در پیش داری و یک مقدارهم باید شنا بکنی !

ری بلاس با شگفتی پاسخ داد :

کنت ! منظورتـان را نمی‌فهمم . آیـا دارید شوخی میکنید ؟ خواهش میکنم بگوئید موضوع چیست ؟

کنت شروع به صحبت کرد و گفت :

ـ شوخی‌نمیکنم . موضوع اینست که علیاحضرت ملکه عاشق گلهای بخصوصی‌است که اینجا اسمش را نیلوفر آبی‌آلمانی میگویند. علیا حضرت بیش ازحد این گل را دوست دارد . دراین شرایط که او تنهاست واز اوضاع کشور و از دغلبازی و دوروئی‌اطرافیان خود کسل و خشمگین است و دوری از امپراتـور و بی‌توجهی او نیز از طرف دیگرروح‌و روان‌ملکه‌را افرسوده‌وخسته کرده‌است‌هیچ‌چیز دراین‌شرایط مناسب‌تر وجانبخش‌تر ازاین نیست که کسی پیدا شود و گلهای محبوب ملکه را باو پیشکش کند . والبته توباید اینکار را بکنی . ازنظرعاطفی ملکه باین گـل وباین حـادثه احتیـاج دارد . میتوانـی درک کنی ؟ فرمانروای اسپانیـا یک زن است . زنی کـه متاسفانه دریک محیط کسل کننده بین عده‌ای اشراف پیر وفرسوده و چند تا ندیمهٔ خبرچین گرفتار است و روز بروز ناکام‌تر وناراضی‌تر ازپیش‌میگردد . وظیفه‌تو اینست که چیز دلخواه و مورد علاقه ملکه را از هر جائی که شده تهیه و باو عرضه نمائی. حالابتوبگویم چه باید بکنی . این گلها درارتفاعات کاستیل پیدا میشوند. اسبی بسیارسریع ازاصطبل من برمیداری وفوراً حرکت میکنی . بیشتر از نصف روز راه نیست . گلهـا را که فراهم آوری برمیگردی و یك راست میروی به باغ سلطنتی . علیا حضرت همیشه شبها را ساعتی در باغ با ندیمه‌اش کازیلدا گردش میکند . باید کاری‌بکنی که‌گلهای نیلوفرقبل از ورود ملکه به‌باغ‌در نیمکت مخصوص

اوگذاشته و آماده باشد . مسئله مهم اینست که باغ سلطنتی در کنار رودخانه کارامانشل قرار دارد . تو باید از رودخانه شناکنان به باغ نزدیک شوی و از آن طرف وارد باغ بشوی. من به نگهبانان طرف رودخانه سفارش لازم را کرده‌ام از طرف رودخانه ورود تو آزاد خواهد بود .

ری‌بلاس بی‌آنکه سخنی‌بگویدسرا پا گوش بود وچشم بدهان کنت دوخته بود .

کنت دالب ادامه داد :

اگر بتوانی این کار را بکنی و گلهای مورد علاقه ملکه را تا امشب بباغ برسانی قسمت مهم نقشهٔ من عملی شده است و اثر عمیقی در قلب علیاحضرت بجا خواهد ماند . میماند قسمت دوم ، که فعلا مطرح نیست . و آن اینست که پیغامی ، نامه‌ای ، چیزی جور کنیم که تو بعنوان قاصد و پیک آن را به حضور ملکه ببری و از نزدیک باو معرفی شوی . خوب ، بعدش میتوان ازطریق ندیمه خاص ملکه یعنی کازیلدا به علیاحضرت خبرداد که آورندهٔ گلها هم تو بوده‌ای .

سپس از هم جدا شدند وکنت دستور داد اسبی راهوار در اختیار ری بلاس بگذارند و ری بلاس بیدرنگ بسوی کوهستانهای کاستیل براه افتاد . اوائل روز بود و اگر خوب سواری میکرد تا طرفهای عصرمیتوانست کار را بطورکلی تمام کند . این بود که چهار نعل اسب میتاخت و در بین راه نه به مناظر کوهستان و صفای دلکش طبیعت توجهی داشت و نه‌درفکر آسایش و رفع خستگی بود .

کوهستان کاستیل غرق درسبزه وچمن وخرمی و شادابی بود .

صدای چشمه ساران در دشت و کوه می‌پیچید ونسیم فرحبخشی انسان را ازخود بیخود میکرد . درختان کهن وتنومندی در اینجا وآنجا سر بفلک کشیده بود و پیچش باد در لابلای شاخه های آنها موسیقی دل انگیز و روح نوازی ایجاد میکرد . ری بلاس معطل نکرد . بدون درنگ و اتلاف وقت درجستجوی نیلوفر آبی آلمانی که گل محبوب ملکه اسپانیا بود درآمد . بطرف سرچشمه‌ها و آبگیرهائی که معمولا جایگاه نیلوفر آبی بود روانه شد و با مشخصاتی که کنت دالب از گل مورد نظر داده بود نیلوفرهای آبی را از نظر گذراند. سرانجام دردامنه کوهساری ساکت و آرام ، در حاشیه برکه‌ای زلال ونیلگون گلهای نیلوفر آبی‌مورد نظر را یافت ودسته‌ای‌از آنها فراهم آورد و دردستمالی نیم مرطوب پیچید و براه افتاد . گلها را دمی جلوی دیدگان خود گرفت و در نظر آورد که چند ساعتی بعد ملکه آنها را جلوی چشمان زیبا و شهلای خودگرفته و تحسین خواهد کرد . دمی بفکر فرورفت وگوئی‌رخسارملکه را درنیلوفرهای آبی میدید وزیبائی او را ازلطافت وشادابی‌نیلوفرها درمی‌یافت . جای درنگ نبود باید چهارنعل‌میتاخت و گلهای محبوب ملکه را به دستهای بلورین و عشق آفرین صاحب اصلیشان می‌سپرد تا شاید برای یک لحظه‌کوتاه ملکه زیبا وغمگین را شادمان‌سازد ولرزه شوقی بردل اوبیفکند . گلها را برقاچ زین‌گیرداد و دستمال نیمه مرطوب را براطراف‌آن پیچید و مهمیز کشید . اینک روبه‌پایتخت‌میرفت وگوئی ازاسب نجیب و راهوارخویش میخواست که راهها را یکقدم کرده و پشت سرگذارد و او را زودتر به پشت دیوار باغ سلطنتی برساند .

وقتی دورنمای عظیم مادرید در چشم انداز اوقرار گرفت آفتاب فرونشسته بود و آخرین اشعه‌های طلائی رنگک آن بربالای ساختمانها و بر برج بلند کلیسا هنوز نمایان بود . مستقیم به سوی رودکارامانشل راند و از اسب پائین جهید و گلها را در دستمال مرطوب از قاچ زین برداشت‌و به سوی رودخانه رفت .

رودخانه آرام و رام جاری بود و وسطهای آب جریان تندتری داشت و برتن سنگهای خارا فرومیکوفت وپیش میرفت نیم تنه‌اش را از تن درآورد و برزین اسب نهاد و اسب را به چرا درکنار رودرها کرد وخود به‌آب زد. دست راست را بالانگهداشته‌بود تا گلهاآسیب نبیند . روی پا راه میرفت و به وسطهای رود رسیده بود که‌آب دیگر قد نمیداد و پاهایش ازکف رودکنده شد و ری بلاس سینه به‌آب داد و شناکنان پیش رفت . بسا یکدست شنا میکرد و کم‌کم به‌آن سوی رودخانه نزدیکک میشد . جریان‌آب‌زیاد شدید و خطرناکک نبود . اما وجود تخته سنگهای خشن و تیز در وسط رودخانه پیشروی را کمی مشکل‌می‌ساخت . هردم احتمال داشت که جریان آب او را به سنگی بکوبد ومجروحش‌سازد. با پا برتخته سنگها میکوفت و خود را پیش میراند . دیگر از جریان تند آب گذشته بود . احساس کرد که میتواند سرپا بایستد و باقدمهای خود پیش رود .

پایش به کف رودخانه‌میخورد، کمی جلوتر آمد و پا برکف رودخانه‌گذاشت وجا محکم کرد و چون خواست براه افتد موجی پر قدرت براو کوفت وری‌بلاس که متوجه نبود، بر آب غلتید و به سوی تخته سنگی برده شد . بی‌آنکه خود را ببازد دست به‌سوی سنگک برد تا از برخورد شدید جلوگیری کند . توانست دوباره تعادل خود را

بدست آورد اما دستش خراش عمیقی برداشت ولبه تیز و برندهٔ تخته سنگ پوست و گوشت دست چپ را کند و خون جاری شد . ری بلاس اهمیتی نـداد . برخاست و به سوی کنارهٔ رود حرکت کرد . دیوار بـاغ در کنار رودخانه زیـاد بلند نبود و از نگهبانان نیز ظاهراً خبری نبود . سفارش کنت دالب کارخودش را کرده بود . ری‌بلاس برای بالارفتن از دیوار چندان دچارمشکل‌نشد . دمی به غروب مانده بود که توانست گلها را درباغ کنار استخرروی نیمکت بگذارد . خون از زخم دستش هنوزمی‌چکید . ری بلاس تکه‌ای از پیراهنش را پاره کرد و دورزخم پیچید ولـی بی‌آنکه متوجه شود چند قطره خون نیز روی دستمالی که دور گلها پیچیده بود چکید .

ری بلاس درنگ نکرد . ازهمان راهـی که آمده بود برگشت ولی وارد رودخانه نشد و بسوی کنت دالب براه افتاد تا جریان کار را باو نیز بگوید و ضمناً مهتر کنت را برای آوردن اسب روانه سازد .



آن‌شب ملکه مثل‌همیشه بهمراهی‌ندیمه‌اش کازیلداواردباغ‌شد تا لحظاتی گردش کرده‌ورنج و کسالت‌روزانه را ازخود دورسازد.ملکه و ندیمه‌اش قدم زنان ازایوان‌عمارت باغ فرودآمدند و واردخیابان اصلی گردیدند. ملکه عادت داشت که ازاین خیابان‌عبور کرده‌وبه‌کنار استخر برسدوبعدازاینکه‌دوراستخر گردشی کردروی‌نیمکت‌دمی‌بیاساید.ملکه‌از ناراحتی‌ومحیط کسالت آورویکنواخت‌دربار باندیمه‌اش کازیلدا صحبت میکرد.هوای‌شب‌لطیف‌ومطبوع‌بود.باد درگوش‌درختان‌نجوای‌وسوسه

گری داشت . صدای قدمهای آندو در فضای ساکت باغ شنیده میشد و بلبلی سرگشته از گـوشه‌ای گهگاه‌نوای دل‌انگیزی سرمیداد . بکنار استخر رسیدند . آب زلال در زیر نورماه میدرخشید ونسیم برسطح آب موجهای‌ریزوکوچکی‌ای‌ایجاد میکرد . دمی‌درکنارآب ایستادند و صحبت‌کنان بر آب پاک نگاه کردند . ملکه بسوی نیمکت رفت‌که لحظه‌ای استراحت کند و ندیمه‌اش هنوز درکنار استخر ایستاده بود . گلهای نیلوفرآبی پیچیده‌بردستمالی سفید برروی نیمکت قرارداشت. ملکه دمی با تعجب بجاماند و سپس باشگفتی ندیمه‌اش را صدا کرد :

ـ کازیلدا ، کازیلـدا ! اینجا روی نیمکت یکدسته گل نیلوفر گذاشته‌اند . گلهای مورد عـلاقهٔ من . آیا کارتوست ؟ کازیلدا بسوی ملکه‌آمد و با تعجب‌گفت :

ـ علیا حضرت ، من خبری ندارم . ایکاش کار من بود ولی از کجا میشود نیلوفرآبی بدست آورد . اتفاق بسیارجالبی است .

ملکه‌گلها را بـدست‌گرفت و دستمال خونین را بازکرد و به کازیلدا نشان داد :

ـ می‌بینی، دستمال به ساقه‌گلها پیچیده‌اند . معلوم است‌کسیکه گلها را آورده جراحتی برداشته بود چون دستمال خونی است بنظرم ازطرف رودخانه‌آمده و جائی ازبدنش به تخته سنگها خورده است . آه ... معلوم است آدم فداکاری بوده .

کازیلدا نزدیکترشد . گلها را نگاه‌کرد وبالبخندگفت :

ـ بله . آدم فداکاری‌که برای رساندن این‌گلها به حضورملکه، خود را بـه آب و آتش زده است . ولی راستی ازکجا دانسته‌اندکه

علیاحضرت نیلوفر آبـی را دوست دارنـد ؟ خوب . بنظرم یکی از نزدیکان دربار است .

ملکه کمی فکر کـرد و گفت :

ـ منهم فکر نمیکـردم کسی بداند که من نیلوفر آبی را دوست دارم . مخصوصاً درمادرید !

کازیلدا گفت :

ـ البته بغیر از کسیکه این گلها را آورده است ! در هرصورت من خوشحالـم که کسی توانسته است خـاطر علیا حضرت را مسرور سازد .

ملکه لبخندی زد و نیلوفرها را بدستی گرفت و دستمال خونی را آهسته مچاله کرد و به سینه فشرد . احساس میکرد که کسی در این محیط پرازتشریفات پوچ ورنگ و ریا بفکراوست وهدفش شادکردن وی و انجام خدمت صـادقانه است . باید دستمال را نگاه میداشت تا شاید بتواند صاحبش را پیدا کند . یکباردیگر نیلوفرها را نگاه کرد. هنوز شاداب بودندومعلوم میشدکه‌آورندهٔ گلها چنان به‌سرعت وعجله گلها را به باغ رسانده است که پژمرده نشده‌اند . ملکه ازاینقدر شوق و فداکاری‌آن نـاشناس مبهوت بود و نمیتوانست بداند که چه عاملی باعث شده که‌کسی این چنین در راه او سراز پا نمیشناسد واین چنین بالطافت وظرافت بیغام دل خود را بر او عرضه میکند . ملکه احساس میکرد کـه بدون شک روزی و زمانی این نـاشناس را خواهد دید و بنابراین شوقی پنهان دردل‌خود احساس میکرد چرا که انگیزه‌ای یافته بود که منتظرباشد و دیگر بعداز این ، روزها و شب‌ها آنچنان برایش

بی‌تفاوت نباشد .

آوازبلبلی از دوردست بگوش‌میرسید . ملکه با شوق والتهاب خاصی‌گوش فراداد و همراه کازیلدا ازخیابان اصلی بسوی‌کاخ سرازیر شدند .

* * *

ری بلاس‌بعداز اینکه‌گلهای نیلوفررا درباغ نهاد شتابان به‌پیش کنت دالب رفت و پس ازنقل ماجرا ازکنت چاره جوئی‌کرد . کنت دالب خیلی خوشحال بودکه ری بلاس توانسته است‌کار را بطوردقیق وکامل انجام دهـد . زخم دست ری بلاس را مرهـم نهادند و مهتری مأمور یافتن اسب به سوی رودخانه فرستاده شد . آنگاه کنت دالب خبردادکه قسمت دوم نقشه اتفاقاً همین فردا بایستی اجرا شود ، کنت معمولا با امپراتور درحومه‌شهردرشکارگاه و استراحتگاه وی درتماس بود وبرنامه‌ها وپیغام‌های امپراتور را به پایتخت میآورد . مأموران‌کنت آنشب نامه‌ای خصوصی ازامپراتورآورده بودند تا طبق معمول توسط کنت دالب به ملکه داده شود . کنت به ری بلاس اعلام کردکه این نامه را بایستی‌فردا صبح اوبه‌حضور ملکه برده وبعنوان پیک امپراتور به وی تسلیم‌کند . بعدازآن فقط یک کار دیگر باقی است وآن اینکه به‌کازیلدا گفته شودکه‌آورندهٔ‌گلها نیز همان پیک امپراتور بوده است آری،کنت دالب وری بلاس‌خبرنداشتندکه این قسمت ازنقشه هرگز اجرا نمیشد وملکه درهمان ملاقات اول به‌مقصود خود دست می‌یافت.

کنت دالب نامه سلطنتی‌را که لاک و مهرشده بود به‌ری‌بلاس داد و ری بلاس بامسرتی زایدالوصف وبا امیدی هرچه تمام‌تر آن را

درجیب گذاشت و پس ازخدا حافظی با کنت به اقامتگاه خود شتافت تا هرچه زودتـر شب را به صبح رسانده و سپس برای رساندن پیغام امپراتور در پیشگـاه ملکه حاضر شود . آیا این قدم بزرگ به نتیجه میرسید ؟ وآیا سرانجام ملکه او را مورد تـوجه و لطف قرار میداد ؟ دیدار با ملکه چگونه خواهد بود ؟ همه این فکرها در ذهن ری بلاس غوغائی لذت بخش فراهم میکرد و اورا دمی‌بحال خود نمیگذاشت .



۸

دیدار

ملکه ماریادونوبیبورگ در تالار بزرگ قصرسلطنتی باندیمه‌اش کازیلدا و دوشس دالبوکرک تنها بود . چند ساعتی به‌ظهر باقی بود و ملکه تازه از شنیدن‌گزارشات روز مرهٔ دربار و شرکت در شورای وزیران فارغ‌شده بود . درصدر تالار برتخت مجللی که روکش مخمل ارغوانی داشت نشسته بود و سگ پشمالوی کوچکی را که برزانو داشت نوازش میکرد . درکنارش نزدیک پنجرهٔ بلند تالار ، چند شاخه نیلوفرآبی درگلدان بزرگی جای داشت . نگاهی به‌گلها کرد و ناگهان روبه کازیلدا کرد و گفت :

ـ کازیلدا ، گفتم که نور زیاد برای این‌گلها خوب نیست . اینهاگلهای سایه‌اند . درسایه و رطوبت رشد می‌کنند . جایشان را عوض کن که نور مستقیماً برآنها نتابد .

کازیلدا گفت : بله علیاحضرت ! و بلافاصله گلدان را ازروی میز مرمرین برداشت و پائین‌تر از آن، درکنج دیگرتالار کنارپرده‌های

سرتاسری جایشان داد . دوشس دالبوکرک کمی دورتر کنارپنجره ایستاده و مراقب آنها بود . ملکه روباو کرد و گفت :

ـ دوشس ! چرا چیزی نمیگوئید . راستی گل‌ها را دوست دارید ؟

دوشس‌دالبوکرک بی‌آنکه حرکتی بخود بدهد بالحن سردی گفت :

ـ درحد معمول ، علیا حضرتا !

ـ آه ... خوبست . جای شکرش باقیست !

ملکه ماریا همواره چنین رفتاری با دوشس دالبوکرک داشت ازهمان اول‌که او دخترجوانی بود و بعنوان عروس سلطنتی از آلمان به اسپانیا آمد و باشارل دوم عروسی‌کرد دوشس دالبوکرک همیشه درکنارش بود و مراقبت میکرد . اصراری‌که وی در رعایت دقیق و کامل تشریفات وآداب و رسوم درباری داشت و دخالتهائی‌که در خصوصی‌ترین امورملکه مینمود وحتی زندگی خصوصی اورا زیرنظر داشت باعث شده بودکه ملکه هرگزروی خوش باونشان ندهد وگاهو بیگاه در سخنانش نیش شماتت و طنزنسبت باو بکارببرد . دوشس نیز کم و بیش از احساس ملکه خبرداشت ولی هرگز تغییری در رفتار و سلیقه خود نمیداد . گوئی فرسوده‌کردن روح و روان ملکه ماریا و ناراحت‌کردن او وظیفه ثانوی وی بود .

صدای پای اسبی از محوطه کاخ بگوش رسید . ملکه ماریا سگک خود را روی تخت‌گذاشت وبسوی پنجره رفت وسربیرون‌آورد و حیاط را نگاه‌کرد .

دوشس دالبوکرک مدتی جلوتر آمد و گفت :

ـ علیاحضرتا نگاه کردن ازپنجرهدرشأن شما نیست . خواهش میکنم !

ملکه از سر بیحوصلگی آه بلندی کشید و جواب داد :

ـ بله . دوشس ! میدانـم . این درست نیست ! آن کار غلط است ! آن را نخور ! شما مگـر خسته نمیشوید ؟ قبل ازآنکه دوشس جوابی بدهد . در زدند و پیشخدمت مخصوص وارد شد .

ـ علیا حضرتا . جناب دون گریتان اجازه شرفیابی میخواهند .

ملکه با سر اشارهای کرد و پیشخدمت بیرون رفت . ملکه ماریا که همچنان به سوی در نگاه میکرد و گفت :

ـ اینهم ازپیرمرد مزاحم . معلوم نیست دیگرچه میخواهد !

دون گریتان داخل تالار شـد و تعظیم کرد .

ـ خوب ، چه شده است گریتان . مأمورمالیات آمده است ؟

ـ نه خیر علیاحضرتا. نامهای ازحضرت امپراتوررسیده است. پیک بیرون منتظر است . چه میفرمائید ؟

ـ آه .. زودتر بگوئید . بیاید تو دیگر. بیاید تو .

دون گریتان بسوی دررفت وآن را گشود واشاره کرد . کسیکه وارد شد خود ری بلاس بود. نامهامپراتور دریکدست و کلاه رسمی اش را در دست دیگر گـرفته بود . تعظیمی کرد و لحظهای بهصورت ملکه نگاه کرد وآنگاه سربزیر افکند و خود را معرفی کرد :

ـ چاکر دون سزار ، حامل نامهای از حضرت امپراتوربرای علیاحضرت هستم .

آنگاه نامه را بسوی ملکه دراز کرد . دوشس دالبوکرک قبل از او نامه را گرفت تاطبق رسوم‌دربار، باز کرده‌وبرای ملکه بخواند. ملکه مانع شد و گفت :

ـ نه دوشس! لازم نیست شما باز کنید! میخواهم نامه امپراتور را خودم ببینم .

دوشس چیزی نگفت کمی مکث کرد و سپس بناچار نامه را به ملکه داد . خواندن نامه زیاد طول نکشید. امپراتور مثل همیشه از شکار تازهٔ خود ووضع مزاجیش خبر داده بود. ملکه نامه را روی میزانداخت و قیافه‌اش درهم رفت .

نگاهی به ری بلاس که منتظر بود انداخت و گفت :

ـ شما را قبلا دیده‌ام . در دربار بودید .اینهمه مدت کجاها بودید ؟

ـ درهند بودم علیا حضرتا ! دو باره افتخار خدمتگزاری پیدا کرده‌ام .

ملکه لبخندی زد و گفت :

ـ بله . بعضی وقت‌ها وقتی آدم نخواهد درمقابل نیرنگ و ریا سر فرورورد نیاورد مسافرت کردن تنها راه چاره است خوشحالم که برگشته‌اید . آه . می‌بینم که مچ دستتان را بسته‌اید . اینهم یادگار هندوستان است؟

ری بلاس مبهوت برجسای مانده بود . قلبش از فرط هیجان می‌طپید ، و ازطرفی سعی میکرد که کسی متوجه قضایا نشود . خود را جمع و جور کرد وجواب داد :

ـ علیا حضرتا. چیزی نیست . دیروز درشکارگاه زخمی شدم .

ملکه کمی بفکر فرورفت و ناگاه گوئی که چیزی بخاطرش رسیده باشد بی‌آنکه‌توجه کسی‌را جلب کند دستمال ری بلاس را که چندلکه خون برخود داشت از آستین درآورد و طوری در دست گرفت که ری‌بلاس‌بتواند براحتی‌ببیند. ملکه میخواست بدین‌طریق عکس‌العمل او را مشاهده کرده و آورندهٔ گلهای نیلوفرآبی را بشناسد . زخم‌دست ری بلاس ظن او را تقویت میکرد .

ری بلاس بادیدن دستمال خود در دستهای ملکه بی‌اختیارتکانی خورد و رنگ از رویش پرید . ملکه بـا هشیاری زنانه بلافاصله همه چیز را دریافت و کازیلدا کـه چند قدم پشت سر او ناظر جریان بود شگفت زده برجای‌ماند. ملکه برای‌جلوگیری ازهیجان بیشتری‌بلاس وسرپوش نهادن برقضیه رو به کازیلدا کرد وگفت :

ـ کازیلدا ، خیلی دوست داشتم چند شاخه نیلوفرآبی آلمانی برای امپراتوربفرستم . حیف که امکانش نیست وگلها نرسیده بمقصد پژمرده میشوند !

کازیلدا لبخندی برلب‌آورد وگفت :

ـ بله ، علیاحضرت !

ملکه نگاهی به ری بلاس کرد وگفت :

ـ بخاطر پیغامی کـه ازجانب امپراتور برای ما آوردید خیلی خوشحال شدم . از شما متشکرم . فعلا دربار هستید ؟

ری بلاس گفت :

ـ بله ، علیاحضرتا

ـ در دربار بمانید . از وجـود شما بیشتر بـاید استفاده کرد . خوب ، حالا بروید . دون‌گریتان با شما هم کاری ندارم . دون‌گریتان و ری بلاس ازتالاربیرون‌آمدند. ری بلاس نشاط زایدالوصفی داشت احساس میکردکه توانسته است قدم بزرگی بردارد وجای پای خود را در محیط دربار محکمتر سازد . اینک اومیتوانست حتی بدون ارتباط با دون سالوست مستقلادست به عمل بزند وبه‌هدفهای خود دست‌یابد.

اما دون‌گـریتان بهمین زودی خشمی طوفانی در خود احساس میکرد . او از صاحب منصبان قدیمی دربار و از مدتها پیش شیفته و مجذوب دوناماریـا دونوبیبورگ ملکه اسپانیا بـود و تقریباً همه هستی خود را وقف ملکه کـرده و معبودی جز وی نداشت و از هرفرصتی برای نزدیک شدن به ملکه وجلب محبت او حریصانه استفاده میکرد. حالا با رسیدن جوانی مثل ری بلاس و مورد توجه واقع شدن او در نزد ملکه حس میکردکه رقیبی خطرناک در سرراهش‌سبزشده است و مبارزه با او و دفع‌کردنش را اولین وظیفه خود میدانست . این بود که بمحض‌رسیدن به سرسرای‌کاخ با نیشخند به ری بلاس گفت :

ـ خوب ، بروید جناب دون‌سزار ! با این پیام‌آوردنتان واقعاً فتح بزرگی کرده‌اید !

ری بلاس با خونسردی جواب داد :

ـ دون‌گریتان من که چنین حرفی نزدم . علیاحضرت فقط‌لطف فرمودند !

ـ بله ، سعی‌کنید شایسته‌اش باشید . راستی از دون سالوست چه خبر ؟ شما دست پروردهٔ او هستید . علیا حضرت هم‌که از او زیاد

خوششان نمی‌آمد .

ــ من ارتباطی با دون سالوست ندارم . کار اوهم بمن مربوط نیست . حالا هم باید عجله کنم . باید سرکارم باشم . ری‌بلاس از دون گریتان جدا شد و به سراغ کنت دالب رفت تا جریانکار را گزارش کرده و از نظر او هم آگاه شود . در روزهای آینده هم رابطه او با دون‌گریتان همواره تیره‌تر شد و آن پیر مرد چون میدید که با ورود ری بلاس‌دیگرحنایش رنگی‌ندارد و ملکه بیش از بیش باوبی‌اعتنائی میکند این بود که ری بلاس‌را « اهریمن » مینامید وگاه‌وبیگاه و ازراه های مختلف درصدد عیب جوئی و خرده‌گیری از او برمیامد . حتی دو سه بار سعی کرده بود که درحضورملکه ازاو بدگوئی وشکایت کند اما باکمال تعجب مشاهده میکرد که ملکه دراغلب موارد ازآن جوان تازه وارد «طرفداری» میکند و «خدمتگزار قدیمی» را محقرمیشمارد.

همهٔ این مسائل باعث میشد که حسد و بدگمانی هرچه عمیق‌تر درقلب او ریشه بدواند وبیشتر به ری بلاس‌خصومت ورزد ، ری‌بلاس دریافته بود که این مسائل باعث خواهد شد که سرانجام دون‌گریتان نیز به‌گروه دون سالوست ومخالفان ملکه درآید وبنابراین کوشش میکرد همواره مواظب دون‌گریتان باشد . ملکه نیز این خصومت را می‌دید ولی آن را بصلاح و مصلحت نمیدانست وچند بار به دون‌گریتان نیز اظهار کرده بود که در رفتار خود دقت و آرامش بیشتری روا دارد و گرنه با شدت عمل او مواجه خواهد شد . متعاقب این مسائل بود که ملکه برای جلوگیری از ایجاد تشنج درمحیط دربار مأموریت های متعددی به دون‌گریتان میداد و سعی داشت بهر بهانه‌ای شده او را از

ری بلاس دور نگهـدارد . ملکه از سوی دیگـر با دیدار ری بلاس روحیه تـازه‌ای یافته بود . برحسب احساس زنـانه و عاطفهٔ درونی‌اش دریافته بود که این جوان از صمیم دل درهوای خدمت باو است ومثل درباریان کهنه‌کار و دسیسه‌ بـاز و فرتوت دیگر ، انگیزه زراندوزی و کسب مقام‌وسهرت‌وثروت ندارد . ملکه ازطریق گزارشاتی که دریافت میکرد و هم چنین ازصحبت‌های ندیمه‌اش کازیلدا می‌دید که ری‌بلاس جوانی پاک و شجاع و دارای مرام وهدف خاصی است . ورود او به دربار حرکتی ناگهانی درمیان کهنه حریفان درباری و سرجنبانان فساد و غارتگری و ستم ایجـاد کرده بود . روز بروزحرکت‌ها شدیدتر و صریح‌تر میشد و هـرکـسی درگروه معینی برای کوبیدن حریفان دیگر درگروه دیگرفعالیت میکرد .

بااین‌همه با ورود ری بلاس دو جبههٔ اصلی مشخص‌تر میشد . جبهه‌ای که همان زمامداران فساد و ستم و غارت بودند و جبهه متضاد آن که ری بلاس نیزدرآنقرارداشت که جبهه‌ای بود خواهان عدالت بیشتر و اصلاحات اساسی درامپراتوری و دفع و محواستبداد وفساد درباری و توجه‌بیشتربه‌خواست‌ملت‌وحمایت ازسخن‌و‌گفتاروانتشارات و اجتـماعات آزاد . دیگر برکـسی پوشیده نبود که ملکه نیز در همین جبهه‌قراردارد و جویای کـسی است که این اصلاحات را رهبری‌کرده و به نتیجه برساند .

بدون شک انتظار میرفت که ملکه تـوجه بیشتری به ری بلاس کرده و او را به قدرت اصلی نزدیک سازد . چون بیشتر ازچند روز از دیدار ری بلاس با ملکه نگذشته بود که طی حکم فوق‌العاده‌ای از جانب ملکه ری بلاس به ریاست دفتر مخصوص او منصوب ومشغول

کار شد . بـا اینحال هنوز ملکه بطور خصوصی با ری بلاس ملاقات نکرده بود و فقط در مراسم رسمی و درهنگام کار و امور جاری با او برخورد کرده بود . ری بلاس درمقام جدید خود بدون درنگ مشغول اصلاحات شد . ترتیبی داد که شکایات مردم و عرایض مربوطه مستقیماً به دفترملکه واصل گردد و کسانی را مأمور ساخت که نامه‌ها را بررسی و طبقه‌بندی نمایند تا به‌ملکه گزارش شود واقدام ضروری درموردشان بعمل آید . باین ترتیب ملکـه میتوانست با ملت خود بیشتر در تماس باشد وبـدون صحنه سازی ودغلبازی اطرافیان خود ، تا حد امکان از دردها و گرفتاریهای آنان آگاه گردد . ری بلاس هم‌چنین دست چند اشراف زادهٔ بیکاره را که در امر رسیدگی واقدام به امورکشور دست به سوء استفاده زده و ازاین راه حوزهٔ نفوذ وقدرتی برای خود فراهم کرده بودند از کار کوتاه کرد و آنان را وارد ساخت که از خدمات دولتی کنار روند و به املاک خود بازگردند .

با مقام تازه‌ای که ری بلاس بدست آورد ، طبعاً دون‌گریتان به دست وپا افتاده بود. ملکه هر کاری‌را به‌رئیس‌دفترخود یعنی به‌ری‌بلاس رجوع میکرد و هر روزکه میگذشت اهمیت و نقش دون‌گریتان کمتر میشد و ازنظر ملکه دورمیماند .کنت سانتاکروز نیز از مشاهدهٔ اعمال ری بلاس و مبارزهٔ زود رس او با فساد و بیعدالتی در دربار ، زنگ خطر را برای او بصدا درآورد . دون گریتان سرانجام تصمیم گرفت و به سراغ کنت سانتاکروز رفت و پس ازساعت‌ها مذاکره باو قول همکاری داد و بساین ترتیب هرکدام اطرافیان و هوا خواهان خود را مطلع ساختند وقرارشد برای نجات منافع و موقعیت خود شدیداً در

برابر ری بلاس ایستادگی کرده و تا حد ممکن نگذارند اقدامات وی به نتیجهٔ قطعی برسد . سپس بطـورسریع دون سالوست را که اینک در تبعید بسرمیبرد از اوضاع آگاه ساختند و خبردادندکه ری بلاس ، گمـاشته و دست نشانـدهٔ او ، حالا چه شخص خطر نـاک و سازش ناپذیری ازآب درآمده است .

دون سالوست بـا اینهمه ، هنوز مسئله ری‌بلاس را زیاد جدی نمیگرفت . او فکرمیکردکه ری بلاس هرکاری انجام دهد و هرچقدر از فرمان و دستور اوسرپیچی بکند بازهم درچنگ‌اوست . ری‌بلاس اعتراف نامه‌ای نوشته و امضاء کرده بودکه نشان میداد قبل از هرچیز او گماشته و فرمانبردار دون سالوست بوده و با صلاحدید و دستور او در درباراستخدام‌شده‌است. دون‌سالوست‌درموقع مقتضی‌میتوانست این اعتراف نامه را بیرون‌آورده واحیاناً به ملکه اعلام‌کندکه طبق این سند ری بلاس خدمتگزار وسرسپردهٔ اوست . ازاین مهم‌ترمسئله اصل و نسب او بود . میدانیم‌که ری بلاس جوانی عادی و شهرستانی بود. و با نقشه وتدبیر دون سالوست توانسته بود نقش دون سزار را بازی کرده و به جای او وارد دربارشود . دون سالوست با فاش ساختن این نقطهٔ ضعف او میتوانست تمام رشته های ری بلاس را پنبه‌کرده و در پیش‌همگان رسوایش سازد . ری بلاس نیز ازهمهٔ این حقایق اطلاع داشت و میدانست‌کـه دون سالوست میتواند درلحظـه حساس ضربه نهائی را باو بزند . امـا نظرش این بودکه سرانجام بـایستی بین‌آنها برخـوردی پیش بیاید و این امر بهیچ وجه قابل جلـوگیری نیست . اصولا او با ورود به دربار و شروع به همکاری اجباری و مصلحتی با

دون سالوست خود را آماده مبارزه نهائی با دون سالوست واطرافیان
او کرده بود و لذا همواره منتظر آغازکار بود . درچنین شرایطی بود
که حادثه مهمی اتفاق افتاد و ری بلاس را نسبت بهوضعیت وموقعیت
خودش در دربار امیدوارتـر و خوش بین‌تر نمود . اواخر روزکمی
به غروب مانده بودکه او دراتاق‌کارش نشسته و در فکر روزهای‌آینده
و کار های ضروری و اقدامـات خودش بود . ضربه‌ای بدر خورد و
پیشخدمت اطلاع‌داد که پیکی ازسوی دوشس کازیلدا ندیمهٔ مخصوص
ملکه اجازه ورود میخواهـد . ری بلاس فوراً او را پذیرفت . وپیک
اطلاع دادکه تـا نیمساعت دیگر دوشس کازیلدا منتظر اوست و خبر
مهمی دارد . ری‌بلاس پیک را روانه‌کرد وآماده شد و به‌سوی اتاق
کازیلدا شتافت .کازیلدا بالبخندی از او استقبال‌کرد و باوتبریک‌گفت
که بخاطر خدمات صادقانه و کوشش‌های صمیمانه‌اش مورد توجه و
لطف علیا حضرت ملکه واقع شده است. ری بلاس که به هیجان‌آمده
و سخت خوشحال‌بود پاسخ دادکه‌وظیفه‌اش را انجام داده و درآینده
نیز با کمال جـدیت و فداکاری خدمت خواهد کـرد . کازیلدا بازهم
لبخندی زد وگفت که اتفاقاً او وملکه نیزهمین فکر را میکنند وبهمین
جهت علیاحضرت امشب میخواهند او را ببینند و شخصاً از او اظهار
قدردانی نمایند .

ری بلاس سخت به‌هیجان‌آمد . این اولین بار بودکه ملکه او
را تنها و بطور انفرادی بحضورمی‌پذیرفت . ری بلاس‌آماده بود . به
کازیلدا نیز اعلام‌کردکه این برای او موهبت بزرگی است و بیش از
پیش به او نیرو خـواهد بخشید و در پی‌گیری اقدامـاتش مصمم‌تر و

دلگرم‌تر خواهد کرد .

آنگاه همراه کازیلدا به اتاق مخصوص ملکه رفتند . ملکه برروی راحتی نشسته وبالشی ازمخمل سرخ زیرپا نهاده بود وسگ کوچولوی پشمالوئی روی زانو گرفته و نوازش میکرد . ری بلاس سرفرودآورد و مراسم احترام بجا آورد . ملکه لبخند آرامی زد و اجازهٔ نشستن داد. کازیلدا نـزدیک ملکه نشست و ری بلاس در روبروی ملکه درگوشه دیگر اتاق جا گـرفت . ملکه بالحنی آرام و مهربان صحبت میکرد و ری بلاس که گوئی خود را فـراموش کرده سرا پا گوش بود و چشم بدهان ملکه دوخته بود .

ملکه خیلی ساده و صمیمانه حرف میزد . اشاره کرد که وجود ری بلاس در دربار توانسته است آن جـو راکد و پوسیدهٔ قبلی را تا حد زیادی تغییرداده و برای اوقابل تحمل سازد. آنگاه به گلهای نیلوفر آبی که روی نیمکت درباغ برایش گذاشته بودند اشاره کرد وبالبخندی از ری بلاس پرسید که آیا اوهم ازنیلوفرآبی خوشش میآید ؟ ری بلاس جواب دادکه پسند علیاحضرت پسند اوهم هست . و همین کافیست که او برای فراهم کردن شیئی مورد پسند ملکه با دل وجان بکوشد . ملکه هم‌چنین از زخم دست او سؤال کرد و ری بلاس با کمی شرمساری و خجلت گفت که خراش کوچکی است و خوب شده است . ری بلاس هنوز هم متحیربود که ملکه چگونه باین آسانی توانسته است بفهمد که آورنده نیلوفرها او بوده است . ولی مهم‌تر ازآن این بود که ملکه کار او را پذیرفته‌بود وباین سبب رابطه‌ای درونی و دوستانه و عاطفی بین آنها برقرار شده بود که ملکه ازنشان دادن آن و اعتـراف ضمنی بآن

خودداری نمیکرد . همین ملاقات نیمه خصوصی نشان میداد که ملکه مهر و علاقهٔ او را قبول کرده و چه در امور رسمی کشور و دربار وچه از نظر عاطفی اورا مورد توجه و نظر قرارداده است. با آمدن ری‌بلاس به‌دربار و دیدارش باملکه، گوئی‌روح و روان تازه‌ای در کالبد ملکه‌دمیده شده و در رفتار و کردارش تغییرات کلی بوجودآمده بود . حالابیشتر می‌خندید و با علاقهٔ بیشتر و شور وحرکت بیسابقه‌ای وظایف روزانه و ملاقات های متعدد و معاشرتهای شخصی خود را سر وسامان میداد. حالا امیدش به زندگی و به آینده بیشتر شده بود و حماقت‌های‌گاه و بیگاه اطرافیان و حقه بـازی و سود جوئی و تنگ نظری درباریان ، دیگر مثل سابق او را نومید و عصبانی نمیکرد بلکه میتوانست به‌فکر مقابله با آنها و اقدام قاطع و موثر درآن مورد پرداخته و به پیروزی خود امیدوارتر باشد. ملکه همهٔ این‌ها را صراحتاً به ری‌بلاس گفت و اضافه کرد که برای همین تصمیم‌گرفته‌است ازوجود او بیشتر وموثرتر استفاده کرده ویک برنامه ومسیر کلی برای‌اقدامات مشترک وهدفهای آینده تعیین کند که ری بلاس درپیاده کردن‌آن نقش اساسی را خواهد داشت. ری بلاس بانهایت سرور وشادی قول همکاری و فداکاری داد و ازملکه خواست که باو اعتماد کند وبداند که او همواره درفکرانجام کاریست که بتواند به منافع ومصالح کشور و امپراتوری خدمت کند و در این بین پشتیبانی جز علیا حضرت ملکه ندارد . ملکه اظهار داشت که درآینده پست مهمتری باو واگذرخواهد کرد که‌بتواند با اختیارات کامل به کاربـزرگ خویش بپردازد و در وضع فعلی نیزهیچکس جز او یارای آنرا ندارد که قـدمی بردارد چرا که هرکسی دربند منافع

خود و استفادهٔ بیشتر است . ملکه البته از پست جدید وی حرفی نزد وفقط گفت که‌در روزهای آینده‌خودش خبرش‌راخواهدشنید. باین‌ترتیب مبارزه‌ای آغـاز میشد که مهره اصلی برای انجام‌آن ری بلاس بود . اصل مسئله این بـود که جوانی از طبقه پائین اجتماع توانسته بود در قالب یک فرد اشرافی وارد درباری شود که‌منجلاب فساد وغارت بود. ملکهٔ دربـار زنی عاطفی و نیک نهاد بـود که بخاطر سرشت خود نمی‌توانست تصوردقیقی ازاوضاع نابسامـان مملکت و درد و رنج و محرومیت مردم آن داشته باشد و لذا ری بلاس را به عنوان کارگزار خود لازم داشت تا دست به اصلاحاتی دراین زمینه بزند . و او را از شرصاحب منصبان بی‌خاصیت و فرسوده وطماع درباری راحت کند. کار بزرگ ری بلاس این بود که در این میان بتواند به هدفهای مردمی خود دست یابد وبتواند تغییرات کلی درنظام امپراتوری داده وتا حدی که بتواند بساط ظلم و ستم و غارت و استبداد را برچیند .

دیدار اوبا ملکه تا اواسط شب طول کشید وسرانجام ری‌بلاس پس ازبوسیدن دست ملکه و ادای‌سوگند وفاداری‌اتاق اورا ترک کرد.

ری بلاس پس ازملاقات با ملکه در انتظار وقایع مهمی بود . این بود که برای تماس با گارسیا که نمایندهٔ دون سزار درمادرید بود اقدام‌کرد و توسط اوبه‌دون سزار دوست قدیمی خودش ، پیغام داد که باید ترتیبی دهد که درمـادرید گروهی افراد مسلح و وفادار در موقع مقتضی‌آماده کمک باو باشند.گارسیا یکروز بعد توسط پیکی که رابط او و ری‌بلاس بود جواب داد که دون سزار آمادهٔ هرگونه کمک است و هرموقع که لازم باشد افراد مورد نیازرا فوراً آماده وبسیج خواهد

کرد . از دون سالوست خبری نشده بود . حالا وی در املاک خود دراندلس بسرمیبرد و دائماً با ایادی وهوا خواهان و مأموران خود در مادرید در تماس و مذاکره بود. اما ازچندی پیش با ری بلاس تماس نگرفته بود و ری بلاس منتظرحرکت بعدی وی بود . دون‌گریتان و کنت سانتاکروز و اطرافیان آنها نیز بدون تردید مخالف سرسخت ری‌بلاس‌بودند و ری‌بلاس یقین‌داشت که باشروع کوچکترین درگیری هر دوی آنها طرف دون سالوست را خواهند گرفت و فعلا منتظر فرصت‌اند و اعمال و رفتار او را زیر نظر دارند .

* * *



Gérard Philipe dans le rôle de Ruy Blas.

۹

دگرگونی بزرگ

ری‌بلاس از سرسرای قصر سلطنتی به‌سوی دفترکار خود میرفت که خبر را از کنت سانتاکروز شنید . کنت او را از پشت سر صدا زد و ری بلاس با کمی تعجب ایستاد و سربر گرداند :

ـ جناب دون سزار اجـاره میخواهم این موفقیت بـزرگ را خدمتتان تبریک بگویم . واقعاً برای همه ما افتخار است که این مقام مهم بشما واگذار شده است .

ری بلاس اصلا متوجه جریان نبود. کمی مکث کرد وپرسید:

ـ کنت ، شما از چه چیزصحبت می‌کنید . کـدام مقام مهم ؟ چه اتفاقی افتاده است که اینقدر هیجان زده هستید؟

ـ آه، معلوم میشود خود شماخبرندارید . جای تعجب چندانی هم نیست . علیاحضرت ملکه اینجورتصمیمات را به طرف ذینفع قبلا اطلاع نمیدهد . خوب ، باید بگویم که دیشب به پیشنهاد علیاحضرت در شورای وزیران، شما به مقام‌صدراعظمی امپراتوری اسپانیا انتخاب

شدید .

ری بلاس یک لحظه خود را گم کرد. بهیچ وجه برایش باور نکردنی نبود. هرگزفکرنمیکرد ملکه‌باین زودی چنین‌تصمیمی بگیرد. ولی خود را نباخت و خویشتن‌داری کرد تا کنت سانتاکروز متوجه نشود . لبخندی زد و گفت :

ـ شنیدن این خبر برای‌خود منهم غافل‌گیر کننده و هیجان‌آور بود . درهرصورت ازشما متشکرم . باید در انتظار اوامر ملکه باشم. حکم صدراعظمی هنوز بمن ابلاغ نشده است .

کنت سانتاکروز گفت :

ـ بله . فکـر میکنم یکساعت دیگر علیاحضرت رسماً شما را بپذیرد. موفق باشید !.

ری بلاس دیدکه سانتاکروزلبخند شیطنت باری زد . سرانجام ازهمدیگرجدا شدند ری بلاس بدفترکارش‌رفت . درست نمیتوانست به کارهایش رسیدگی‌کند و پیوسته در انتظار ورود پیک ملکه بود تا به حضوربرسد و تکلیف خود را بداند .

سرانجام مـدتی بعد به حضور ملکه احضار شد . فرمان صدر اعظمی و نخست وزیـری امپراتوری اسپانیا طی مـراسمی رسماً باو ابلاغ شد و ملکـه در پایان مراسم شخصاً از او خواست‌که هرچه در توان‌دارد برای اصلاح اموربی‌سروسامان‌کشور ، و قطع ایادی خائن و فـاسد و بهبود وضع زندگی مردم بکـوشد . ری بلاس با هیجانی زایدالوصف سوگند خورد و به‌ملکه اظهارداشت‌که در این راه حتی از زندگیش نیز خواهدگذشت . و امیدوار است‌که علیا حضرت در

این وظیفه پرمسئولیت و مهم همچنان پشتیبان او باشد . ملکه با گشاده روئی جواب داد که بخاطرمصالح کشور ونجات امپراتوری و حیثیت دربار اسپانیا ازهیچ کمکی فروگذارنخواهد کرد. درپایان مراسم ملکه از ری بلاس خواست کــه قبل از غروب آفتاب با او دیدار کند . زیرا کارمهمی با او دارد. وبعداز آن‌بایستی باهمراهان مخصوص بسوی کاخ اسکوریال حرکت کند تا حکم نخست وزیری بامضای امپراتورشارل دوم نیز برسد و رسمیت اجرائی داشته باشد .

ری‌بلاس تمام روز را بطورمداوم تلاش وفعالیت کرد . مقدمات ضروری بــرای برنامه‌های آینده را فراهم کرد . پیکــی به نزد گارسیا فرستاد تا سریعاً به دون سزار خبر نخست وزیری او را بدهد و افراد مسلح را کاملا آمادهٔ عمل سازد . با چندین از افرادی که در این مدت آنها را شناخته و بـآنها اعتماد یافته بود تماس گـرفت و آنها را برای همکاریهای آینده آماده نمود درتمام این احوال گوشه‌ای از ذهنش در فکر ملاقات خصوصی با ملکه بود . آیا ملکه چه پیغام مهمی برای او داشت؟آیا درمورد علاقهٔقلبی‌وشیفتگی او وعشق پرشورش میخواست صحبتی کند؟.

سرانجام طرفهای عصر آنروز ری بلاس کارهایش را تمام کرد و خود را برای دیدار با ملکه آماده نمود . کازیلدا او را پذیرفت و با لبخندی افزود که علیا حضرت منتظر اوست . ری‌بلاس بمحض ورود تعظیمی کرد وبردستهای ملکه بوسه‌زد. ملکه دست او را فشرد واجازه نشستن داد . خوشحال بود و رفتاری خودمانی و صمیمانه داشت . از نحوه انجام کارهــا و مشکلات پرسید و برای ری بــلاس موفقیت و

پیروزی آرزو کرد . و سپس گفت :

ـ دون سزار ، چیزی که باعث شد شما را بخواهم یک مسئله دیگر بود. با مسئولیتی که تو برعهده گرفته‌ای میدانم که با اشخاص و گروههای زیادی برخورد خواهی کرد و درگیری فراوانی خواهی داشت. این مارهای افعی کهنه‌کار باین آسانی‌ها کنار نخواهند رفت و با چنگ و دندان از منافع و مصالح خود دفاع خواهند کرد این بود که تصمیم گرفتم از تو حمایت همه جانبه بکنم .

آنگاه به کازیلدا اشاره‌ای کرد و کازیلدا جعبهٔ کوچکی را که دردست داشت پیش آورد. ملکه درجعبه را باز کرد وانگشتری بانگین الماس از آن بیرون آورد و بدست گرفت . نگاهی به ری بلاس کرد و گفت :

ـ دون سزار ، این انگشتر بـه خود من تعلـق دارد . انگشتر مخصوص من است آن را بتو می‌بخشم . در روزهای آینده اگر مشکلی پیش آمد که به وجود من احتیاج داشتی ، اگر آن را پیش من بفرستی فوراً خبـردار میشوم و دستورمیدهم به کمک تو بشتابند . یادت باشد فقط زمانی از آن استفاده کنی که گرفتاری مهمی برایت پیش آمده باشد و شخصاً نتوانی مرا ببینی. خوب ، حالاانگشتر را بگیر و درانگشت بکن .

ری بلاس برخاست وانگشتر را گرفت و پس از سپاسگزاری و امتنان ازملکه، آن را در انگشت کرد و گفت که با کمال دقت از آن مواظبت خواهد کرد و امیدوار است که هرگز بآن احتیاج پیدانکند .

سپس مدتی دیگر نیز مذاکره کردند و نزدیک غروب بود که

ری بـلاس از حضور ملکه بیرون‌آمـد . در اتـاق را باز کرد و قدم به سراسری کاخ گذاشت و دراینحال صدای پائی شنید وچون باطراف نگاه کرد دوشس دالبوکرک را دید که ازپشت ستونی گذشت و وارد یکی از راهروها شد . ری بلاس کمی تعجب کرد . البته دوشس یکی از ندیمه‌های ملکه بود ولی‌حضورش در کنار اتاق مخصوص ملکه در آن ساعت کمی غیرعادی بنظرمیرسید . ری بلاس کمی بفکر فرورفت و سپس به سوی اتاق‌کارش روان شد .

لحظه‌ای‌بعددوشس‌دالبوکرک که‌میدانیم از ایادی‌دون‌سالوست و همسر کنت سانتاکـروز بود و از ابتـدای‌کار برای مـراقبت ملکه وگزارش زندگی خصوصی اومأموریت داشت، دریکی از راهروهای فرعی‌کاخ سلطنتی با کنت سانتاکروز آهسته صحبت میکرد .

ـ خوب گـوش کن کنت ! من حدس زده بودم که باید خبری بشود . پشت در اتـاق‌گوش ایستادم بطوریکه می‌توانستم راحت همه حرفها را بشنوم . اما چیزی که شنیدم برای خود منهم قابل باور نبود کنت سانتاکروز پرسید :

ـ مگر چی شنیدی . زودتر حرف بزن .

دوشس دالبوکرک افزود :

ـ چه‌میخواستی! ملکه‌انگشترمخصوص خودش را به‌دون‌سزار بخشید ! این معنیش آنستکه او کاملا طرف مورد اعتماد ملکه است و با انگشتر هرپیغامی برای ملکه بفرستد وهرتقاضائی بکند فوری انجام میشود .

سانتاکروز متحیر بود . کمی فکر کرد و گفت :

ـ آه . معلوم است مسئله هر لحظه مهم‌تـر میشود . باید همین شبانه خبر را به دون سالوست برسانیم . خوب کسی که ترا ندید ؟

دوشس دالبوکرک گفت . نه فکر نمیکنم .

سانتاکروز گفت :

ـ من باید مشغول کارشوم. شاید خودم رفتم. باید دون‌سالوست را کاملا درجریان گذاشت . این جوانک بد جوری وارد میدان شده است. صبح هم که اسکورت مخصوصی اورا بحضورامپراتور خواهد برد. باید عجله کرد. ری بلاس آنشب زودتر به‌بستررفت تا صبح آمادهٔ سفر بـاشد . طبق آداب و رسوم دربار اسپانیا حکـم صدراعظمی باید توسط شخص امپراتور امضاء واعطاء شود . بنابراین صدراعظم جدید همراه با اسکورت مخصوص نخست‌وزیری طبق سنت بایستی درکاخ اسکوریال به حضور امپراتور شارل دوم میرسید . کاخ اسکوریال که اقامتگـاه خصوصی امپراتور گـوشه‌گیر اسپانیا بـود بنائی تاریخی و باستانی بود وپنجاه کیلومتر از پایتخت فاصله داشت . بناهای باشکوه و عمارات مجلل وزیبای این کاخ شهرهٔ آفاق بود . امپراتورفقط برای گردش وشکاراز این کاخ خارج میشد وگرنه درتمام‌مدت درهمین محل به انزوا زندگی‌میکرد وامورجاری کشورواخذ تصمیمات مهم کشرری را به همسرش واگـذار کرده بود . او همیشه تقاضاها و خواسته های علیاحضرت ماریادونوبیبورگ را به طیب خاطر اجرا میکرد و از این راه سعی‌داشت‌رضایت ملکه جوان وزیبایش را تأمین کند . فرمانداران کل‌مستعمرات‌استانداران وفرمانروایان با نظروصلاحدید ملکه انتخاب میشدندواوفقط‌مراسم‌تشریفاتی‌وامضای‌احکام‌واعطای‌آنرا انجام‌میداد.

آنشب چیزی به نیمه شب نمانده بود که پیک مخصوص کنت سانتاکروز وارد املاك دون سالوست شد تا آخرین خبرها را باو گزارش کند . دون سالوست از صدر اعظمی ری بلاس و موضوع انگشتری ملکه خبردار شد . کنت سانتاکروز اطلاع داده بود که با وجود این انگشتری در دست ری بلاس قدرت اجرائی و اختیارات وی چند برابر میشود و اینطور که معلوم است ری بلاس با اختیارات تام از سوی ملکه این مقام را به عهده گرفته و قصد دارد تغییرات کلی در دربار و اوضاع مملکت بدهد که یقیناً به ضرر آنها و منافع موجود تمام خواهد شد .

دون‌سالوست شبانه با یاران ومشاوران خود بهمشورت نشست. اوضاع را بررسی کرد وخود را برای مبارزه بادون سالوست وانجام نقشه های لازم آماده نمود . دون سالوست مدت زیادی بود که با ری بلاس شخصاً تماس نگرفته و به وسیله پیغام و سفارش نیز دستور مهمی باو نداده بود و لذا هنوز نمیدانست که نظر ری بلاس در مورد شخص او چیست . ولی میدانست که چون نقطه ضعف‌های مهمی از ری‌بلاس بر اوآشکارتر است لذا ری بلاس هرگز جرأت نخواهدکرد علناً علیه او کاری کند و احیاناً به دستوراتش بی‌اعتنائی کرده و کمک های او را فراموش کند . دون‌سالوست‌چون اینها را میدانست بنابراین منتظر آخر کار بود تا در وقت مناسب از وجود ری بلاس استفاده کند و سپس بآسانی او را از میان بردارد و یا رسوایش سازد . او بود که ری بلاس را استخدام کرده بود . او بود که میدانست ری بلاس یک اشراف‌زاده نیست و یک جوان بی‌سر و پای شهرستانی است و فقط

همین یك مورد بمنزله حکم مـرگ ری بلاس بود . چرا که استفاده از نام و عنـوان یک اشراف زاده و نفوذ در دربار سلطنتی و دروغ گفتن به ملکه اسپانیا بـدون شک مستوجب مرگ بود . ازآن گذشته ری بلاس در اوایل کار اعتراف نـامه‌ای امضاکرده بودکه نشان میداد اوسرسپرده و زیردست دون سالوست و ازایادی اواست . این‌مدرک نیز در حکـم بی‌آبروئی و رسوائی او بود . بدینگونه دون سالوست هنوز باور نداشت که ری بلاس روزی در برابر او جرأت ایستادگی داشته باشد و میدانست کـه هرلحظه اراده کند ری بلاس را بزانو در خواهدآورد .

فردای‌آنروز اسکورت مخصوص‌از کاخ‌سلطنتی مادرید بسوی کاخ اسکوریـال اقامتگاه خصوصی امپراتـور اسپانیا حرکت‌کرد تا صدراعظم‌جدید پس ازشرفیابی فرمان‌امپراتور را شخصاً دریافت‌کند.

بعداز وفات امپراتور شارلکن‌امپراتوربزرگ و مشهور اسپانیا انحطاط‌عجیبی‌درامپراتوری جهانی‌وی‌پدیدآمد.دوره فتوحات‌درخشان ومتصرفات‌ثروتمند و وسیع وغنائم بی‌پایان ومبهوت‌کننده خاتمه یافته بود . وچون‌امپراتورشارل دوم، یعنی‌امپراتور فعلی مردی ضعیف وبی کفایت بود فساد وتباهی سرتاسرامپراتوری را فراگرفته بود . امپراتور جدید در تمـام دنیا فقط بدو چیز علاقهٔ قلبی داشت . اول‌گور همسر اولش و دوم شکار .

وقتی همسر اول‌امپراتور چندین سال پیش‌درگذشت، امپراتور هرگز وارد پایتخت‌نشد وچون همسرش‌درکنارکاخ اسکوریال بخاک سپرده شده بود درهمان کاخ اقامت‌کرد تا از زن عزیزش دور نباشد.

بدستور او بـودجهٔ بسیار هنگفتی برای ساختمان آرامگاه ملکه سابق منظور شد وعمارتی با شکوه درنزدیک اسکوریال برای ابدی کردن آرامگاه وی ساخته شد . امپراتـور تقریباً هر روز به زیارت آرامگاه همسرش میرفت وساعتها باغصه واندوه درآنجا بسرمیبرد . ازمقدرات و اوضـاع امپراتوری جهانی خـود مطلقا بی‌اطلاع بـود . رجال و درباریان کهنه‌کار با استفاده ازغفلت امپراتور چون زالوی خونخواری بجان مردم ستمدیـده افتاده و مشغول زراندوزی و انباشتن ثـروت و دارائی بودند . غیر از صاحب منصبان ومقامات مهم وحساس که بمیل و ارادهٔ ملکه عزل ونصب‌میشدند بقیه مقامات مهم مملکتی کشورتوسط وزیران‌درمعرض حراج‌بود و داوطلب هرمقامی‌بدون ابراز کوچکترین لیاقتی بـا پرداخت پولی و یا یک خوش خدمتی بـه محل مأموریت خود اعزام میگردید و ده برابر بلکه صد برابرآن را با عناوین وبهانه های بی‌اساس از مـردم ستمکشیده و شوربخت اخذ میکرد . ظلم و فساد ، غارت و دزدی و چپاول ، سوء استفاده از مقام و پایمال کردن حقوق مردمی‌بدبخت ومحروم رواج‌شدیدی داشت . قضات‌امپراتوری نیز با سوء استفاده از موقعیت ومقام ممتاز خود دست کمی ازراهزنان و غارتگـران نداشتند . این قضات و رؤسای دادگـاهها فقط بدستور پلیس بکارمیپرداختند وآراء دادگاههاونتیجه قضاوتها پیشاپیش ازطرف مقامات بالاتعیین و دیکته میشد . بـدین طریق مردم بیچاره و ستمدیده هیچ راه چاره‌ای برای دردها و فلاکت خود نداشتند .

ری بلاس همانروز به پایتخت برگشت و بلافاصله شروع بکار کرد . میدانست که راه برگشتی نیست . بایاران خود مشورت کرد .

به‌گارسیا پیغام دادکه افراد مسلح را درمناطق حساس‌پایتخت‌بگمارد .
به دون سزار دوست قدیمی‌اش پیغام دادکه قدم در راهی‌گذشته است
که چیزی جزمرگ نمیتواند او را ازآن باز دارد . دون سزار جواب
داده بودکه بدیهی است اونیز تا آخر هوادارش خواهد بود وبرایش
آرزوی‌موفقیت‌کرده بود. صدراعظمی ری بلاس مثل‌توپ دراسپانیای
آنروز صدا کـرد . اولین بار بود که جوانی بـه مقام صدر اعظمی
امپراتوری اسپانیا انتخاب میشد . ری بلاس درجمع مردم پایتخت‌که
به‌کمک دوستانش برای دیدار او آمده بودند گفت‌که کاری خواهد
کردکه‌آنها باور کنندکه تغییری بزرگ درامپراتوری‌اسپانیا پیدا شده
است . بآنها نشان خواهد دادکه منافع مردم و افراد بی‌سر و سامان و
بی‌پناه برای اوازهرچیزی مهم‌تر است اقدامات اولیهٔ او مردم را جلب
کرده وامیدی هرچند ضعیف درآنهادمیده بود. بدینطریق‌مردم بیچاره
که پناهی وامیدی جزاین‌صدراعظم جوان‌که ادعای‌خدمت‌واصلاحات
میکردندداشتند به‌دفترمخصوصی‌که برای پذیرش شکایات مردم بدستور
ری بلاس‌گشوده شده‌بود هجوم‌آوردند . ری‌بلاس به مأموران دستور
داده بود کـه از مراجعه مستقیم افراد بـدفتر نخست وزیری مخالفت
نکنند ، بنابراین هر روز هزاران نفر از اکناف و اطراف‌کشور برای
دادخواهی مراجعه میکردند . ری‌بلاس‌که خود یک فرد عامی وساده
بود و میتوان‌گفت کـه درحقیقت ازمیان مردم برخاسته بود میتوانست
بخوبی درد دل ستمدیدگـان را احساس و درک‌کند وبطریقی برای
آنها چاره جوئی نماید او بـا حوصله عجیب و پشتکار خارق‌العاده‌ای
به‌بررسی یک یک‌پرونده‌ها وشکایات میپرداخت . مأموران او دستور

داشتند که کوچکترین سستی و بی توجهی به شکایات مردم را باشدیدترین مجازات پاسخ دهند، ری بلاس ده‌ها تن مأمور نالایق ، رشوه گیره، فاسد و سوء استفاده چی را بلافاصله معزول کرد و افرادی جوانتر و صادق و صمیمی که باو معرفی شده بودند بجای آنها گماشت .

در اسپانیای آنروزگار ، معلوم بود که در برابر چنین حادثه‌ای و ظهور چنین شخصی افسانه‌ها و شایعات فراوانی نیز بروز مینمود . بهمین جهت در بین مردم عامی داستانهای شگفت انگیزی در باره ری بلاس شایع شد . گفتند که او یکی از حواریون مسیح است واین موهبتی است که خدای بزرگ برای مردم بدبخت فرستاده است . انسانهای تحصیل کرده و دانشجویان مادرید نیز میگفتند متأسفانه این قبیل اقدامات خیرخواهانه بهیچ وجه قادر نیست امپراتوری روبزوال اسپانیا را نجات دهد . این قبیل اصلاحات جز تسکین موقت دردهای اجتماع فایده‌ای نخواهد داشت . باید اساس کار را درست کرد واین امر فقط با تأمین آزادی بیان و آزادی نشر و طبع میسراست وسرانجام اینکه ، امنیت قضائی درجامعه باید تأمین گردد وگرنه هرچه رشته شود پنبه خواهد شد . ری بلاس از دوستان دوران تحصیلش کمک گرفت وبا گروه بزرگی از دانشجویان مادرید و متفکران اسپانیا تماس گرفت تا از این راه چارهٔ اصلی درد و راه مناسب و بهتری برای برنامه های خود پیدا کند .

ری بلاس خیلی کم درجلسه شورای وزیران حاضرمیشد . و اغلب اوقات یا غرق در مطالعه پرونده‌ها و رسیدگی به شکایات بود یا از نزدیک به اوضاع رسیدگی میکرد و با مردم صحبت میکرد و با

کمک یاران خاص خـود با هر طبقه‌ای از مردم و گروههای مختلف آمیزش میکرد. اوفکرمیکرد بادانستن شکایات مردم‌و درد دل آنهاواقدام درجهت رفع آنها ، به مشکلات عظیم فائق خواهدآمد وگرنه گفتگوی رسمی وتشریفاتی درجلسه شورای وزیران بهیچ‌گونه چاره سازنخواهد بود وبدتر ازاین ، کم‌کم او را ازحمایت مردم محروم خواهد ساخت تا درنهایت توسط گرگان باران دیدهٔ دربار ازپای درآید .

اودر اندک مدتی در کار خود توفیق نسبی حاصل کرد وحتی از مفاد شکایات و عـرایض مردم ستمدیدهٔ جامعه ، تقریباً بـه تار و پود زندگی رجال و عمال امپراتوری نیز کامـلا پی‌برد و قسمتی از سوابق سوء استفاده‌های‌زمامداران و درباریان وصاحب منصبان برایش روشن شد. بدینگونه اینک‌وقت آن رسیده بودکه به‌اصلاح دربار و رسیدگی به سوابق وزیران نیز بپردازد .

در طی چند روز از میان تودهٔ انبوه عرایض و شکوائیه های مردم ، اسناد و مدارک حساس وبسیار مهم و معتبر ومحکوم‌کننده‌ای علیه اعضای شورای وزیـران استخراج کردکه با مشاهده بررسی آنها نمی‌بایستی از سرنـوشت خود شکایتی داشته بـاشند . البته زالوهای اجتماع واعضای شورا با وجود مدارک مثبت ومستدلی‌که ری‌بلاس برای اثبات جرم مسلم آنها ارائه میداد ، هنوز هم درفکر توطئه و راه فرار بودند . ری بلاس در اقدامـات خود اختیارات تام ازسوی ملکه داشت میتوانـست همه خطاکاران را بدون کوچکترین سابقه و زحمتی عزل و مجازات کند . اما درموقعیت حاضر اصرار داشت‌که در مورد هرشخصی و هرصاحب منصبی مدرک مثبت و محکوم کننده‌ای پیدا

کند و کار را بامنطق و استدلال پیش ببرد . و بدینگونه ، نشان دهد که در هیچ موردی حتی درمورد این افراد خطاکار و توطئه چین نیز مایل به استبداد و زور نیست . بهمین جهت برای اقناع کامل روح و نفس خویش ادعانامه‌ای مفصل علیه رجال و مقامات دربار مادرید تهیه کرد که در جلسه دادگاهی ویژه قرائت شد و سپس در جامعه شایع شد و بصورت سندی تاریخی در آمد . در این ادعانامه وزیر کشور با دلایل محکم محکوم شده بود باینکه در مدت وزارت خود صاحب املاک بیشمار ومستغلات متعدد درپایتخت شده است. تمام مقامات ومناصب کشوری در مقابل وجوه معینی با اطلاع او در معرض خرید و فروش بوده است . خرید وفروش پست استانداری و فرمانداری شهرستانها برحسب پیشکش‌های‌معینی‌انجام‌گرفته واشخاصیکه با این‌راه نامشروع به مقام و ثروت رسیده‌اند درمحل مأموریت خود نیز از دست‌اندازی بجان ومال‌مردم‌کوتاهی ننموده‌اند .آنها با عناوین و بهانه‌های مختلف عموم مردم را زیرشکنجه و غارت قرار داده و مبالغ هنگفتی رشوه و پیشکش دریافت داشته‌اند .

هم چنین وزیردادگستری متهم به سوء استفاده از مقام و غرض ورزی در قضاوت شد . او عمداً پست هـای مهم قضائی را باشخاص نالایق و متقلب واگذار نموده بود . او با دریافت «سرقفلی» های شایان توجهی مقامات قضائی را به حراج گذاشته بعلاوه در تمام پرونده های مهم جنائـی پس از دریافت رشوه های هنگفت دستور داده ظالم را مظلوم . قاتل را مقتول وگناهکار را بیگناه قلمداد کرده و تبرئه نمایند. درهمین مورد هـزاران نفر مردم ستمدیده و بیگناه در سیاهچالها بسر

میبردند در صورتیکه مجرمین واقعی با گـردنهای افراشته همچنان به سوء استفاده درجامعه و ادامه جنایات خود مشغول بودند .

بطورکلی ری بلاس در این ادعانامه بساط ظلم وجور و فساد وغارت امپراتوری روبزوال اسپانیا را که بدست طبقه اشراف گسترده شده بود نمایان ساخت و برچید. تمام وزرای دولت یا بازداشت شدند و یا بناچار مجبور به استعفا شده و به تبعید محکوم گردیدند .

ری بلاس سپس بـه کلیسا و قدرت کلیسا رسیدگـی کرد . اختیارات بیحدوبیحساب کشیشان محدود شد و دادگاههای سری کلیسا که درآن هر اندیشهٔ تازه‌ای محکوم میشد وصاحب‌آن به قتل وشکنجه و تبعید و سوختن درآتش محکوم میگشت غیرقانونی اعلام‌گردید . بسیاری از اشراف و متنفذین دربار با شروع‌نخست وزیری ری‌بلاس و احساس خطر به‌املاک شخصی‌خود در اطراف مادرید و یا دردیگر نقاط اسپانیا رفته بودند. کنت سانتاکروز هنوز در درباربود ولی عملا هیچ قدرتی نداشت و ری بلاس سعی کرده بود امکان هرگونه عمل و نفوذ را از او ساقط کند . همسرش دوشس دالبوکرک نیز دیگر مقام ندیمهٔ ملکه را از دست داده بود و اینک در املاک شخصی شوهرش اقامت داشت البته میدانیم کـه او جاسوسی بزرگی برای شوهرش و نیز برای دون سالوست کرد وجریان انگشترمخصوص ملکه را که به ری بلاس تقدیم شده‌بود مشاهده‌کرده وبه‌آنها خبرداده بود . هم‌چنین دون‌گریتان که ورود ری بلاس به دربار باعث شده بود ملکه هر چه بیشتر باو بی‌اعتنا شده و اورا ازخود براند حالابصورت دشمن خونی ری بلاس درآمده بود . او سرانجام با کنت سانتاکروزپیمان بست که

که علیه ری بلاس با آنها همکاری کند .

مأموران ری بلاس گزارش کردند که خانه حومه شهری دون سالوست بصورت ستاد مخالفان درآمده است وتمام دشمنان ری‌بلاس و مخالفان ملکه در آنجا مشغول‌مذاکرات روزانه و توطئه چینی برای سرنگونی ری بلاس هستند . ری بلاس دستورداده بود که فعلا خانه را زیرنظر بگیرند تا پس از مشورت با یاران خود و ازجمله با دون سزار دوست فداکار و شجاعش نسبت به تسخیر این خانه وسرکوبی مخالفان و دشمنان اقدام کند .

اما سرانجام روزی که ری‌بلاس همواره بانتظارش بود وبرای مقابله با آن نقشه میکشیدفرارسید. دون سالوست‌توسط کنت‌سانتاکروز پیغام‌داده بود که اینک‌زمان جبران خدمات او وکمکی که برای ورود ری‌بلاس به‌دربار کشیده‌بودفرارسیده‌است و اوبایدهمکاری‌وهمدستی‌اش را با او ثابت کند ومثل روزهای اول ورودش به دربار دستورات اورا انجام دهد . دون سالوست که ری بلاس را برای انجام نقشه‌های خود وارد دربار کرده بود انتظار داشت که برای سوء استفاده بیشتر ونجات منافع سرشار خود از وجود اواستفاده کند و البته قبل از هرچیز انتقام خودرا ازملکه بگیرد . دون سالوست در پیغام خود اشاره کرده بود که اقدامات اخیر دون سالوست برایش هیچ مهم نبوده و او همچنان به ری بلاس اعتماد دارد . دون سالوست فقط بفکر منافع خود و نیز گرفتن انتقام بود ودیگر برایش‌مطرح نبود که ری بلاس چه‌کسانی را ازدربار بیرون رانده‌وکلیه وزیران امپراتوری‌را ازکار برکنار ساخته و

دست به اصلاحات بسیار مهمی‌زده است .

ری‌بلاس باشنیدن پیغام دون سالوست با اینکه از اهمیت مسئله آگاه‌بود و میدانست مشکلترین‌قسمت‌مبارزه‌اش فرا رسیده ، با اینحال به‌کنت سانتاکروز اعلام‌کردکه نسبت به دون سالوست و امثال او هیچ‌تعهدخاصی‌ندارد والبته‌زمانیکه به‌پرونده‌دون‌سالوست‌رسیدگی‌شود منتهای ارفاق را درمورد او بکارخواهد برد و ترتیبی خواهد دادکه با استرداد بدهی‌های‌خود به‌دولت‌درهمان تبعید دائمی باقی بماند . برای همین دیگر خوش ندارد هیچ پیغام وخواهشی را از دون سالوست بشنود . کنت سانتاکروز درعین حال‌که سخت متعجب بودفهمیده‌بود که‌عاقبت‌کار او نیزفرارسیده است . فردای همانروزحکم اخراج‌کنت سانتاکروز از خدمات درباری و ترک مادرید را بوی ابلاغ کردند.

* * *

فرمان سرنوشت

ری بلاس آنروز بسیارخسته بود . از اوایل روز در شورای جدید وزیران شرکت کرده بود وجلسه تاشش ساعت بدون وقفه طول کشیده بود . بعداز برکناری وزیران سابق ری بلاس تلاش زیادی بخرج داد کـه کسان دیگری برای وزارت و تصدی مقام‌های حساس و سرنوشت سازکشور پیدا کند و بالاخره بعداز روزها فعالیت و دوندگی توانسته بود هیئت وزیران جدیدی تشکیل و به حضور ملکه معرفی نماید. از زمان نخست وزیری او دیگر ملکه درشورای وزیران شرکت نمیکرد واختیارات خود را به‌اوتعویض کرده بود . ری بلاس فقط در پایان روزگزارش امورروزمره‌را شخصاً به ملکه میداد واحیاناً دستور یا پیشنهادهای ملکه را دریافت میداشت .

آن روز نیز تازه ازحضور ملکه مرخص شده وآهسته به‌سوی اتاقش در قصر حکـومتی روان بود . سرش را پائین انداخته و بفکر فرورفته بود حس میکرد کـه به استراحت زیادی احتیاج دارد . تازه

وارداتاق خودش شده بود که دربصدا درآمد. ری‌بلاس اجازه ورود داد و پیشخدمت وارد شد وبا کمی دستپاچگی اعلام داشت که سانتاکروز حدود یکساعت است که منتظر اوست و اجازهٔ ملاقات میخواهد . و با اینکه باو گفته شده که دون سزار در این ساعت خسته است وکسی را نمی‌پذیرد همچنان اصرارمیورزد ومیگوید کار بسیار فوری و مهمی دارد که بایستی به اطلاع دون سزار برسد .

ری بلاس سخت نگران شد . میدانست که جریانی در شرف وقوع است . کمی فکر کرد و گفت که سانتاکروز را پیش اوبیاورند. سانتاکروز وارد شد . ری بلاس نگاهی باو کرد و اجازه داد بنشیند. بعدازکمی تأمل گفت :

ـ فکرمیکردم تاکنون از مادرید خارج شده‌اید . پیغام مرا به دوستانتان رساندید ؟

کنت سانتاکروز جواب داد :

ـ امروز از پایتخت خواهم رفت . فکر کردم که جواب دون سالوست را باطلاعتان برسانم .

ـ او چه میگوید ؟

ـ شما باید با او ملاقات کنید ؟ لازم است ! .

ـ گفتید باید؟ فکرنمیکنم بایدی درکارباشد !.

ـ ببینید دون سزار ! دون سالوست گفت بشما بگویم که او با کمال بیطرفی و صبر وحوصله کارهای اخیر شما را تحمل کرده است چون چیزی که باومربوط نیست درآن دخالت نمیکند . ولی ازطرف دیگر هم انتظار دارد دوستانش بقول و پیمان خود وفادار باشند .

ری بلاس آشفته شد و با صدای بلندی گفت :

ـ من هیچ قول و پیمانی با او ندارم . او به من کمک کرد من هم باو کمک میکنم ولـی درراه مشروع و انسانی . کسیکه در فکر توطئه و سودجوئی و انتقام از ملکه باشد دوست من نیست . اینها را به دون لوست برسانید .

چشمهای کنت سانتاکروز درخشید بالحن طعنه‌آمیزی گفت :

ـ ولی کار ازاین چیزهاگذاشته است . دون‌سالوست میخواهد تا سه روز او را ملاقات کنید وگرنه .

ری بلاس مشت برروی میز زد و فریادکشید :

ـ وگرنه چی ؟

ـ و گرنه ، دون سزار ! او مجبورخواهد شد مدارکی را که در اختیار دارد فاش سازد . میدانیدکه ؟ شما در استخدام او بودید . دستخط کتبی شما پیش اوست . ازآن‌گذشته ، دون سالوست میتواند حقایقی را درمورد اصل و نسب شما باطلاع ملکه و دیگران برساند !.

ری بـلاس متحیر بجاماند . فکـر نمیکرد دون سالوست برای ملاقات با اواینقدر تند برود و علناً او را به مبارزه بخواند . با صدای خفه‌ای پرسید :

ـ پس دون سالـوست رسماً با من وارد جنگ شده است . درسته ؟ .

کنت سانتاکروز لبخندی زد و گفت :

ـ تا آنجائیکـه بمن مربوط است بستگی به رفتار شما دارد .

بنظرمن بهتر است با او ملاقات کنید .

ری بلاس سخت گرفتار شده بود . اگر بدیدار دون سالوست نمیرفت و به تقاضاهای او گوش نمیداد دون سالوست چنانچه گفته بود میتوانست به ملکه اعلام کند که او دون سزار تقلبی است و با استفاده از اسم وعنوان او وارد دربارشده است. ازطرف دیگر انتشار دستخط او که اعتراف به اطاعت ازدون سالوست وهمکاری با اومیکرد میتوانست کلیه رشته هـای او را پنبه کند و اعتماد ملکـه را متزلزل سازد . هیچ چاره‌ای نبود باید به ملاقات دون سالوست میرفت . ری بلاس قبلا به چنین حادثه‌ای فکر کرده بود ولی فکرنمیکرد دون سالوست باین زودی وارد این مـرحله شود و او را تهدید کند . تصمیم داشت در روزهای آینده تکلیف خود را با دون سالـوست یکسره کند و نقشه‌ای اساسی با مشورت دون سزار بـرای مقابله با او ترتیب دهد . ولی پیغام دون سالـوست او را در تنگنا قرار داده بـود و اینطور کـه معلوم بود باید تصمیم قطعی را درهمین لحظه بگیرد . مدت دیگری متفکرانه درطول اتاق قدم زد . کنت سانتاکروز بـا دقت و شیطنت او را مینگریست و میخواست از چهرهٔ او نحوه تصمیم و پـاسخ او را دریابد . سرانجام درکنار میزتوقف کرد و نفسی بلند کشید وگفت :

ـ بسیار خوب ، جناب کنت . بـه دون سالوست بگوئید تا ۴ روز به ملاقاتش میروم .

کنت سانتاکروز از جا برخاست و با قیافهٔ بشاشی گفت :

ـ آه ، من میدانستم کـه بالاخره تصمیم عاقلانه‌ای خـواهید گرفت . دون سالوست در املاک شخصی‌اش منتظرشماست .

فقط بایستی تنها بیائید . هیچکس نباید همراه شما باشد .
ری بلاس گفت :
ـ خیلی خوب : تنها میایم ، فکرمیکنم پس فردا آنجا باشم .
آنشب ری بلاس مدت درازی فکر کرد . این حادثه سبب شده بود که جریـان کارها سریعتر شود . تصمیم گـرفت توسط گارسیا همه مسائل را به دون‌سزار خبردهد. رفتن او به‌املاک دون سالوست آنهم بدون نگهبان و همراه خطر بزرگی بود ولی هیچ چارهٔ دیگری نبود . فقط لازم بود دون سزار را درجریان بگذارد .

فردا صبح اول‌وقت با یاران‌نزدیکش به‌مشورت نشست . خانه حومه شهری دون سالوست مرکز توطئه و مرکز تجمـع مخالفان بود. باید سریعاً جهت سرکوب آن اقدام میشد . کنت‌گریتان رئیس سابق تشریفات دربار نیز به جمع مخـالفان پیوسته و به خانه مرموز رفت و آمد میکرد. باین ترتیب‌هر آن امکان‌داشت که متنفذین‌دربار ونمایندگان اشرافیت اسپانیـا برعلیه او بپا خیزند و سرنگونش‌کنند . ری بلاس میدانست کـه برای رفـع مشکلات اساسی و رسیدن به یک پیروزی نسبی هنـوز راه درازی در پیش دارد . با وجـود اقدامات اخیر او و ایجاد تغییرات و دگرگونی های زیاد هنوز رؤسا ومدیران سابق برسر کار بودند و بیشتر دسته بندیها توسط آنان صورت می‌گرفت ووزرای سابق و برکنار شده تـوسط آنان به کار شکنی‌ها و ایجاد نارسائی در حکومت نوپای ری بلاس‌ادامه میدادند . ولی ری بلاس مصمم بود که همچنان مبارزه با مشکلات و غارتگران دربار را دنبال‌کند .

شورا تصمیم گـرفت که خانهٔ حومه شهری را مورد محاصره

و حمله قراردهد . مراتب به‌گارسیا ابلاغ شد . دون سزار پاسخ داده بودکه از دوستش خـواهش میکند تسخیر خانهٔ دون سالوست را باو و افرادش واگذارکند وپلیس امپراتوری فقط جهت همکاری میتواند اطراف خانه را محاصره و نگهبانی کند . ری بلاس موافقت کرد و فردای آنروز قرار شد سپیده‌دم دون سزار شخصاً با افراد راهزن خود سریعاً خانه را مورد حمله‌قراردهد . ری‌بلاس دستورداد پلیس مادرید اطراف‌خانه را دقیقاً درمحاصره بگیرد تا هیچکس موفق بفرارنگردد.

هنگام سپیده دم دون سزار ، آن یاغی راهزن که برعلیه دربار واشرافیت طبقهٔ‌خود بپاخاسته بود، با ده تن ازافرادش با روی پوشیده به خانه دون سالوست حمله‌آوزدند . پلیس اسپانیا بدستور ری بلاس در چند صد متری خانه ، آماده باش بود . جنگ کوتاهی درگرفت . افـراد دون سزار بارشادت و چـابکی‌کم سابقه‌ای نبرد می‌کـردند . مخالفان ملکه و ری‌بلاس علاوه براینکه‌آمادگی قبلی نداشتند . اکثراً در رفاه و آسایش زندگی کرده و در نبرد تن به تن با عده‌ای راهزن چیره دست‌وبا ایمان نمیتوانستند کاری ازپیش ببرند . افراد دون سزار در تمـام کنج و پناه خانه پراکنده شدند تـا هرکسی را که دست به حمله و مقاومت زد وادار به تسلیم سازند . دون‌سزار از پله‌ها بالارفت و به طبقه دوم رسید . در اولین اتاق را که بازکرد دون گریتان و کنت سانتاکروز را دیدکه‌گوئی با عجله ازخواب برخاسته و لباس پوشیده بودند . کنت سانتاکروز بـا دیدن او معطل نکرد عقب پرید و خود را ازپنجره به‌ایوان جلوپنجره رسانید . دون سزار مجال‌نداشت دنبال او برود زیرا دون‌گریتان با شمشیر برافراخته منتظر اوبود . دون‌سزار

خندهٔ بلندی کرد وشمشیر کشید گفت : آه ، جناب دون گریتان . چشم همروشن! رئیس کل تشریفات دربار با دزدها وجنایتکارها ؟ دون گریتان خشمالود جواب داد :

ـ دزد و جنایتکار کسی است که با روی پوشیده ناگهان وارد خانه مردم میشود و بروی همه شمشیرمیکشد !

ـ اگر من باروی پوشیده وارد شده‌ام ، تو و امثال تو باروی باز و با کمال پررروئی وارد شده‌اید . شمشیر من هم فقط بدنبال کسانیست که حقوق‌مردم را چاپیده‌اند وبه‌صغیرو کبیر رحم نکرده‌اند. حالا بیاجلو پیرمرد !

ـ مواظب خودت باش جوان ! توداری با دون گریتان حرف میزنی . اگرنمیترسی نقابت را بردار تا همه بشناسندت .

ـ باکمال‌میل! دون‌سزار بایک حرکت نقاب ازچهره‌برداشت دون گریتان ناگهان مبهوت ومتحیر درجا میخکوب شد .

ـ آه، خدای من ! این توئی دون سزار ؟ خوب شد بچنگت آوردم . تو باکلک وحقه بازی‌وارد دربار شدی وباعث شدی که ملکه مرا از خود براند .

دون گریتان بی‌آنکه بداند چکار میکند . قدمی بجلو گذاشت و شمشیر خود را حوالهٔ دون سزار کرد .

دون سزار خندهٔ بلندی کرد و با حرکت نوک شمشیر ضربهٔ او را رفع کرد و فریاد زد :

ـ داری سرسام میگوئی پیر مرد . من سالهاست ترا ندیده‌ام . ملکه را هم همینطور . حالا به تو نصیحت میکنم که شمشیرت را دور

بیندازی و تسلیم شوی . خوب نیست من آسیبی بتوبرسانم .

دون‌گریتان که سرشار از خشم بود ناباورانه گفت :

ـ داری میترسی جناب صدراعظم . نکند فقط در مقابل ملکه میتوانی بلبل زبانی کنی ؟

ـ یکباربتو گفتم که عوضی گرفته‌ای من با توهیچ خرده حساب قبلی ندارم. حالا یا تسلیم عدالت‌شو یا آماده مرگ باش. دون‌گریتان ناسزائی گفت وگردن دون‌سزار را نشانه گرفت . دون سزار با چابکی جا خالی کرد و پایش را به‌پشت پای گریتان گذاشته ، قبضه شمیشرش را به قبضهٔ شمشیراو گیرداد وباتمام قدرت فشار آورد. گریتان نتوانست مقاومت کند . تعادلش را ازدست داد و از پشت بزمین افتاد . شمشیر دون سزار مهلتش نداد وباضربه‌ای سریع‌سینه‌اش شکافت . دون‌گریتان همچنانکه روی زمین افتاده بود با کف پا برسینهٔ دون سزار کوفت و او را عقب راند ، به شمشیرش تکیه کرد و برخاست ، دون سزار بی آنکه حمله کند منتظر بود گریتان از زمین برخیزد . گریتان با ضربه های مستقیم حمله میکرد و سزار بآسانی و خونسردی آنها را دفع میکرد. قصد داشت گریتان‌را کاملا خسته کند وبعد ضربه نهائی را وارد آورد . گریتان ناسزا گویان حمله میکرد . دون سزار ناگهان ازیک فرصت کوتاه استفاده کرد و ضربه‌ای به زیرشمشیر گریتان وارد آورد . شمشیرگریتان رو ببالا منحرف شد . لذا معطل نکرد و بسرعت برق شمشیر را درسینه گریتان‌فروبرد . گریتان ناله‌ای کرد وفرو افتاد . سزار شمیشرش را بیرون کشید . خون سراسر سینه گریتان را آغشته بود . سزار با خود گفت :

ـ پیرمرد بیچاره . تا آخرین لحظه فکرمیکرد که دارد با ری‌ـ
بلاس مچنگد . هوم ! معلوم میشود ری بلاس خوب خدمتش رسیده
است . پیرمرد دل پرخونی داشت .

سزار دیگر معطل نکرد. بایوان رفت تا شاید اثری ازسانتاکروز
بیابد . ولی اثری از کنت نبود. باتاق برگشت . صدای پاهائی از راهرو
شنیده میشد. بیرون آمد . سه نفر هراسان وباشتاب درحال فراربودند.
بسرعت جلوپرید و جلوی پله‌ها ایستاد و فریاد زد .

ـ هیچ حـوصلهٔ زیادی ندارم . اگر طالب مـرگ هستید تکان
بخورید . یکی ازمردان بلافاصله دست‌ها را بالابرد ، وایستاد . دونفر
دیگر با خنجرهای کوتاه بسویش هجوم آوردند . سزار لگدی حوالهٔ
اولی کرد که با شکم بزمین افتاد و بـا تهٔشمشیرش برمچ دست دیگری
نواخت که خنجرش بزمین افتاد . دراین موقع دوستان سزار رسیدند
و سه نفر را دستگیر کردند . در خانه دون سالوست دیگرمقاومتی دیده
نمیشد. فقط کنت سانتاکروزتوانسته بود بطورمعجزه آسائی فرار کند.
هیچ اثری از او نبود وا ینطور که معلوم بود ازخط محاصره هم گذشته
وبه‌دست پلیس نیز نیفتاده بود. دون‌سزار دستورداد همه دستگیرشدگان
تحویل پلیس مادرید داده شوند . دراین موقع گارسیا به سزارنزدیک
شد و گفت :

ـ دون سزار ، پیغامی از ری بلاس دارم . او مجبورشده است
به ملاقات دون سالوست برود. قراراست فردا راه بیفتد . گفت به تو
خبربدهم که مراقب اوضاع بـاشی . من با این ملاقات موافق نبودم .
احتمال خطرجدی وجود دارد . ولی ری بلاس گویا مجبور است دون

سالوست را ملاقات کند .

دون سزار سخت پریشان شد . فکری کرد و جواب داد :

ـ فعلا هیچ چاره‌ای نیست . نفـرات را جمع کن . شبانه راه میفتیم. بایدطوری حرکت کنیم که کسی‌بوئی‌نبرد. مخصوصاً جاسوسان دون سالوست ! صبح اول وقت باید در املاک دون سالوست کمین کنیم و مراقب اوضاع باشیم . من حتم دارم که خطری ری بلاس را تهدید میکند. خوب، دستورحرکت بده. وقت‌زیادی نداریم . سواران دون سزار گردهم آمدند . سزارپیغامی برای ری‌بلاس فرستاد و وعده داد که امیدوار است درخانهٔ دون سالوست او را ببیند .

ساعتی نگذشته بود که حملهٔ برق‌آسای پلیس مادرید وسواران دون سزار درتمام مادرید پیچید. مردم دون‌سزار را نمی‌شناختند چون او درمیان مردم به دون خوزه مشهور بود و کسی هم خبر نداشت که سوارانی که به خانه‌دون‌سالوست حمله برده‌اند همان یاران دون خوزه یا دون سزار هستند . این بود که شایع شد صدراعظم جوان وعدالت پرور اسپانیا مردان فداکار وازجان گذشته‌ای‌دارد که‌اوامرش‌را بیدرنگ و با مهارت تمام اجرا میکنند . اسناد سری بسیاری از خانه بدست آمد که همه را پیش ری بـلاس بردند . بـاین ترتیب شبکه های توطئه و دسیسه‌گری مخالفان آسانتر کشف و نابود میشد . ری بلاس بیدرنگ زبده‌ترین‌یاران‌وکار آزموده‌ترین‌نفرات‌خود را باتجهیزات‌کافی‌به‌سراسر کشور اعزام کرد تا نسبت به دستگیری چپاولگران وستمکارانی که در لباس مأموران دولت و نمایندگـان امپراتـور خون مردم را میمکیدند اقدام نمایند . چندی نگذشت که انبوهی از تودهٔ مردم در جلوی کاخ

سلطنتی گـرد آمدند . و نسبت به ری بلاس صـدراعظم کشور ابراز احساسات کـردند . غریو احساسات و تظاهرات مردم مادرید بحدی زیاد و توفانی بود که ری‌بلاس مجبور شد از دفتر کارش بیرون آمده و از بالای ایوان قصر برای آنها صحبت کند .

ری بلاس از مردم سپاسگزاری کرد و گفت که اگر مردم پشت سر او بایستند از هیچ توطئه و نیرنگی باک ندارد و خواهد توانست با یاری آنها تا جائیکه درتـوان دارد نسبت به نابودی ستم وجور اقدام کرده و داد این مردم مظلوم و بی‌پناه را از غارتگران و خونخواران بستاند . ری بـلاس از مردم خواست که شکایات و اطلاعات خود را به نمایندگان او درسراسر کشور برسانند و هراطلاعی را که در مورد ظلم و جـور و بیدادگری دارند بآنها اعلام نمایند تا کسی نتواند از دست عدالت و قـانون جان بدر برد . او گفت کـه جای هیچ نگرانی نیست . اسناد سری ونقشه‌های مهمی بدست آمده که درتعقیب وکشف لانه‌های فساد و افراد غـارتگر و ستمگر حکومتی نقش موثر و انکار ناپذیری دارد . ری بلاس درپایان گفت متاسفم که از این ایوان مجلل و اشرافی با شما حرف میزنم . علاقه داشتم که درمیان شما و همچون شما باشم . ولی درحال حاضر چـاره‌ای نیست . ولی من در فکر شما هستم و زندگیم را وقف شما کـرده‌ام و امیدوارم آینده همه این‌ها را ثابت کند .

سخنان ری بلاس غوغائی بپا کرد . نخستین بار بود که کسی از دستگـاه دولتی در امپراتوری اسپانیا چنین سخنانی میگفت . خبرها به‌گوش ملکه نیز رسید. ملکه لبخندی زده وگفته بود که او از صدراعظم

امپراتوری انتظار بیشتر از این هم دارد .

درآخرین ساعات روز بود که ری بلاس از دفتر علیا حضرت ملکه تقاضای ملاقات نمود . نیمساعت بعد ری بلاس بطور خصوصی با ملکه دیدارکرد . ملکه‌سخت زیبا شده بود . گیسوان بلند وسیاهش با پیچ و تابهای دل انگیزی روی دوشش رها بود . چشمان شهلا و مخمورش بیش از هرزمان دیگر درخشان و گیرنده بود . این بارحتی کازیلدا هم حضور نداشت . ری بلاس و ملکه دوناماریا دونویبورگ تنها بودند . ری بلاس‌مسحور زیبائی‌خیره‌کنندهٔ ملکه شده بود . ملکه بادیدن او لبخندی زد و بسویش دست درازکرد . ری بلاس بی‌آنکه چیزی برزبان‌آورد زانو زد و دست های زیبای او را بوسید . دستان ملکه موهای ری بلاس را نوازش میکرد . ری بلاس بی‌اختیار سربر زانوی اوگذاشت و زیرلب گفت :

ـ شما پرستیدنی هستید، بانوی من ! .

ملکه‌آهی‌کشید و جواب داد :

ـ سزار ، تو برای من عزیزتر ازآن هستی‌که فکر میکنی . تو حامی منی ! تو نجات دهنده‌ای برخیز ! برخیز و بروی من نگاه‌کن.

ری بلاس سخت‌آشفته وهیجان زده‌بود . برخاست وبه‌چشمان ملکه نگاه‌کرد :

ـ بانوی من ، ممکن است در این چند روز آینده اتفاقاتی بیفتدکه سوء ظنی از من در دلتان ایجاد کند . بگذارید بگویم‌که تا آخرعمربشما وفادارخواهم بود و درمقابل دشمنان شما خواهم‌ایستاد.

ملکه بی‌آنکه نگران شود جواب داد :

ـ هیچ‌سوء ظنی از تو دردل من راه نخواهد یافت . اینرا بیاد داشته باش ، من کاملا بتو اعتماد دارم .

ری بلاس سرفرودآورد و گفت :

ـ علیاحضرتا ! خدمت رسیدم که اجازه بخواهم برای یک یا دو روز ازپایتخت دورباشم . کارهائی هست که فوراً باید انجام شود . اگربتوانم این مشکلات را نیز ازجلوی پا بردارم پیروزی کامل‌نزدیک است .

ملکه گفت :

ـ لزومی نمی‌بینم کـه بدانم کجا میروی . ولی امیدوارم مثل همیشه موفق باشی .

ری بـلاس و ملکهٔ اسپانیا لحظاتی بهمدیگر نگـاه‌کردند . در چشمان زیبا و افسونگـر ملکه خواهش و تمنـای عشق و در چشمـان ری بلاس اشعه عشقی پرشور ونشان پرستش وجانبازی خوانده میشد. آندو مدتی نیز به راز و نیاز و قرار و مدار روزهای‌آینده‌گذراندند . سرانجام ری بـلاس بپاخاست و اجازهٔ مرخصی خـواست و ملکه با چشمانی نگران وشیفته دورشدن او را تا دم درنگاه‌کرد .

ری‌بلاس صبح فردا براه افتاد . تصمیم داشت چهارنعل بسوی املاک دون‌سالوست‌رفته وتکلیف‌خود را با او یکسره کند وبرگردد. تنها حـرکت میکرد. سفارشات لازم را به‌یاران خودکرد و دستورات ضروری را صادرکرد . هنوز سپیده ندمیده بودکه درظاهری ناشناس از دروازهٔ‌کهن مادرید سوار براسبی یکه تازهمچون برق بیرون‌رفت. شنل سیاه و بلـندش در باد صبحگـاهی تـاب میخورد و پشت سرش

دستخوش نسیم سحری بود . ری بلاس جائی توقف نکرد . تصمیم داشت تا اواسط روز بمیعادگاه برسد وپس از مذاکرات لازم ، شبانه برگردد. خیالش‌تا حدودی راحت بود . چرا که قبلا دون‌سزار را در جریان‌گذاشته بود و او یـارانش را برای هرگونه کمک احتمالی به املاک دون سالوست‌گـیل داشته بود .

ری بلاس طرفهای نیمروز بودکه وارد املاک دون سالوست شد . در وسطهـای هکتارها اراضی و جنگـل‌کاری ساختمان بزرگی دیده میشدکه اقامتگاه دون‌سالوست بود . ری بلاس با راهنمائی یکی از اهالی محل‌که معلوم بود از آدمهای دون سالوست است وارد کاخ دون سالوست شد . در سرسرای قصرگروهی منتظر او بودند .

ری بلاس بی‌آنکه دمی بیاساید و خستگی از تن بدرکند روبه یاران دون سالوست‌کرد وگفت :

ـ من سزارهستم . دون سالوست منتظرمنست ، باید فوراً اورا ببینم .

مردی پیر بـا چشمانی درخشان و شیطنت بارسری فرودآورد و گفت :

ـ منتظر شما بودیم . قربان ! ارباب ما منتظرشماست .

وقتی‌وارد اتاق‌دون‌سالوست میشدنمیدانست با اوچه برخوردی خواهد داشت.آیا روی درروی هم قرارخواهندگرفت ویا به مسالمت و مذاکره قضایا حل خواهد شد .

دون سالوست بلند شد . صندلی تعارف‌کرد واحوالپرسی‌کرد. ری بلاس‌که نقشه های شیطانی را از چشمان او میخواند تشکرکرد و

نشست .

دون سالوست پس از کمی مقدمه چینی و صحبت‌های معمولی سرانجام وارد اصل مطلب شد :

ـ ری بلاس عزیز . یا بهتر است بگویم دون سزارگرامی . یا اصلا بگوئیم صدراعظم محبوب اسپانیا ! هرگز فکرنمیکردم که باین آسانی دوستان سابق‌خود را فراموش کنی و هرگز نخواهی‌سراغی از آنها بگیری. ولی‌خوب . دوستانت مثل تونیستند . همه بیاد توهستند .

ری بلاس گفت :

ـ بهترنیست وارد اصل مطلب بشوی و بگوئی چه میخواهی ؟

ـ آه . اصل مطلب ! ببینم مگر قرارنبود تومطیع من باشی و خواهشهائی را که از تو میکنم مثل یک دوست صمیمی انجام دهی ؟ دارم به منافعی که در مادرید دارم، طلب‌هائی که از مردم دارم وهمچنین به انتقام از ملکه اشاره می کنم .

ری بلاس با خشمی فروخورده گفت :

ـ من چنین قولی بتونداده‌ام . اینها که تواشاره میکنی ازیک آدم دغلباز و فاسد و جانی ساخته است نه من ! .

دون سالوست خونسردانه پاسخ داد :

ـ ها ! پس ازتوساخته نیست. ولی‌دوست‌من. قول‌میدهم که همهٔ اینکارها از تو ساخته است خواهیم دید . من‌دون سالوست هستم نه‌آن مردم عـامی و بدبختی که با دوناهارت و پورت فریبشان داده‌ای ! .

ری بلاس بی‌آنکه جوابی به نیشخند او بدهد بآرامی گفت :

ـ گفتم که من هیچ قول خصوصی بتو نداده‌ام . حرف دیگری

هم ندارم . حرف آخرت را بزن .

ـ حرف آخر ؟ خیلی خوب . من دستخط قشنگت ترا دارم که بمن قولداده‌ای همواره مطیع وفرمانبردارم باشی. خوب ! فکرمیکنی اگرملکهٔ محبوبت‌این‌اعترافنامه‌را ببیندچکارمی کند؟ دوم اینکه‌جنابعالی رامن دون سزارمعرفی کردم . یادت رفته؟ فکرمیکنم اینهم موزد توجه ملکه باشد . او بدش نمیاید بداندکه یک جوانک شهرستانی با اسم و عنوان یک اشرافـزاده در حقیقت گولش زده و از سادگی او سوء استفاده کرده . باز هم ادامه بدهم ؟ ری بلاس با آرامشی شگفت‌آور گوش میداد . سرانجام گفت :

ـ همهٔ اینها یـادم هست . و میدانستم روزی همه را روخواهی کرد . حرفی‌ندارم. همه‌را باطلاع علیاحضرت برسانید . ترسی‌ندارم. اگرگناهکار باشم مجازات خواهم شد . دادگاهی باید تشکیل شود که بهمهٔ این موضوع رسیدگـی کند . البته میدانم که برای ملکه و یاران او ضربهٔ سختی‌است وممکن است من از کار برکنار شوم . ولی اگر فکرکرده‌ای کـه با این تهدید بتوانی مرا خریداری کنی کاملا اشتباه کرده‌ای .

دون سالوست خندهٔ بلندی کرد و گفت :

ـ نه . اشتبـاه نکرده‌ام . فکـر اینجایش را هم کرده بودم . میدانستم آدم‌کله شقی هستی . بعدش‌هم دادگاهی درکار نیست . یعنی در واقع دادگـاه تو همینجاست . دادگاه همین‌جـا تشکیل میشود . با حضور تو و من وملکهٔ اسپانیا !

ری‌بلاس از جا نیم خیزشد وبا کمال حیرت‌گفت :

ـ ملکه اسپانیا ؟ اینجا ؟

ـ بله . همینجا ! طولی نمیکشد که ملکه را اینجا خواهی دید. آنموقع میتوانی ازخودت دفاع کنی .

ری بلاس سعی کرد خودش را نبازد . باورنکرده بود . ولی لحن کلام دون سالوست طوری بود که امکان تهدید و گزافه‌گوئی نمیرفت . ری‌بلاس حس کرد که تارهای عنکبوت بدست و پایش‌تنیده میشود .

دون سالوست پس از این مکالمهٔ تند و خصمانه از اتاق بیرون آمد . و مدتی با دو نفرصحبت کرد و سپس وارد اتاق شد . به ری ـ بلاس گفت که دوشس‌دالبوکرک را بیاد بیاورد . و روزی را هم که ملکه انگشتری مخصوص خود را باو هدیه کرد بیادش‌بیاورد . خوب، آیا رابطه‌ای بین ایندو بود ؟ دون سالوست بـه ری بلاس گفت که دالبوکرک جاسوس مستقیم اوبوده و ازجریان انگشتری او را مطلع ساخته است . حالاکاردیگری‌نمانده است جز اینکه ری بلاس انگشتر را باو تقدیم کند . ری بلاس‌فهمید که در دام افتاده است . اما مقاومت و ایستادگی کرد . با اشاره دون سالوست همان دو نفر که بیرون اتاق منتظر بودند وارد شدند و ری بـلاس پلس از نزاعی شدید اما بسیار کوتاه از پـا درآمد . انگشتر مخصوص ملکـه را از انگشت وی در آوردند ولحظه‌ای بعد پیکی سریع وتیزتک از املاک دون‌سالوست بیرون‌آمد و روبسوی مادرید تاخت .

ری بلاس تا صبح فردای همانروز تنها بود و هیچکس بسراغ او نیامد . البته زن خدمتکاری غذا و آب در اختیار او گذشته بود و

اتاقی هم که درآن زندانی بـود جائی بسیار تمیز و راحت بود . اما معلـوم بود دون سالـوست فکر همه چیز را کـرده است . بدستور دون سالوست موقع صبح اورا وادار کردند که با اسب گردشی کوتاه در اطراف کاخ بکند وخستگی سفر و کوفتگی دیروز را از تن بزداید.
دون سالوست برای‌احتیاط فکرمیکرد اگرری بلاس کسانی را با خود آورده باشد که جائی کمین کرده ومنتظر او باشند باینوسیله با دیدن او خیالشان راحت خـواهد شد و مطمئن خواهند شد که برای او اتفاقی نیفتاده است ولذا همچنان منتظرخواهند ماند و دست به‌عمل نخواهند زد . فکر او درست بود . یاران دون سزار ازکمین‌گاه خود در جنگل انبوه کنارکاخ او را دیدند ونفس راحتی کشیدند . هنوز ازخود دون۔ سزار خبری نبود . دون سزار خبـرداده بودکه شخصاً برای دیدار با دون سالوست و تصفیه حساب با اوحرکت خواهدکرد .
ری بلاس دیگرفکرش کارنمیکرد . میدانست که بمحض اینکه انگشتری مخصوص را به‌حضورملکه برسانند او بلافاصله برای کمک به اوحرکت خواهدکرد . چگونه‌میتوانست به‌ملکه خبربدهدکه دامی سرراه اوست و بهتر است ازجای خود حرکت نکند . آه ! ای‌کاش دون سزار اینجا بـود . همان دوست قدیمی و جانفشان ، که هنوز هم بعداز سالها جـدائی موفق بدیدار یکدیگر نشده بودند ولی او فقط با یک پیغـام ساده چه‌کمک های بیدریغ و گـرانبهائی به او وکشور اسپانیا کرده بود! اگر او وگارسیا نبودند ری‌بلاس چگونه میتوانست باین زودی وباین آسانی‌حریف‌دشمنان قدرتمند خود شود؟ دون‌سزاری که بدون هیچ چشمداشت و پاداشی همواره‌آمادهٔ کمک بود . وبدون

شک اینجا نیز به کمک او می‌آمد . ولی آیا بموقع خبرش خواهند کرد ؟ آیا این بار دیرنخواهد شد ؟ آه ! چه لطمه‌ای به ملکه زده بود اگر او نیز دراین دام گرفتار میشد ؟

پیک دون سالوست به محض ورود به مادرید به کاخ رفت و توسط ایادی دون سالوست که هنوز درپست های کوچکی در دربار خدمت‌میکردندهرچه سریعتربه‌حضورملکه شتافت. انگشتری‌مخصوص را تقدیم کرد و ماجرا راگفت . بدستور دون سالوست قراربود بملکه بگویند که دون سالوست با سفیرمخصوص فرانسه ملاقات کرده است و موضوع مهمی که بستگی به سرنوشت کشور دارد درجریان است که حضور ملکه بسیار ضروری است‌ولازم است که علیاحضرت باکمترین عده وبطورمخفیانه فوراً حرکت کند که انعکاس سیاسی و همگانی پیدا نکند . پیک دون سالوست از احتمال وقوع جنگ نیز صحبت کرد .

ملکه بسیار مضطرب شده بود . اما درنگ نکرد . انگشتری مخصوص که ری بلاس فرستاده بود بیان کنندهٔ اهمیت و ضرورت امر بود . بسرعت آمادهٔ سفرشد . اسب مخصوصی که بسیار سریع بود حاضر کردند وملکه فقط بامحافظ خاص‌خود که مسلح بود به‌همراهی پیک براه افتاد . در اینموقع کمی ازصبح گذشته بود .

چیزی از نیمروز گذشته ملکه با همراهان خود وارد املاک دون سالوست شد . و قبل از آنکه فرصت پرس و جوئی داشته باشد، در سرسرای کاخ، دون سالوست از او استقبال کرد و ملکه را درحالتی متحیر وگیج باخود بدرون برد . دون سالوست باعجله وشتاب اظهار داشت :

ـ خواهش‌میکنم چیزی نپرسید. بزودی‌همه چیزراخواهیددید.

لحظه‌ای دیگر به‌اتاق بزرگی رسیدند. ملکه ری بلاس را دید که پریشان و خشمگین در انتهای اتاق ایستاده بود. دون سالوست ملکه را بطرفی‌برد که روی نیمکتی راحت بنشیند. ری بلاس هم‌چنان ایستاده بود و با ورود ملکه سری فرود آورد و چشم بزمین دوخت.

دون سالوست باطراف نگریست وسپس لبخندی زد و شروع به صحبت کرد:

ـ علیا حضرت ملکه به مجلس ما خوش‌آمده‌اند. فکر میکنم حضور در این مجلس بزحمتش میارزید و اطلاع ازحقایقی که دراین مجلس بازگو خواهد شد برای مصالح کشور که‌آنقدر پایبندش هستید لازم است.

ملکه نگاه خیره ای به دون سالوست کرد و گفت:

ـ جالب توجه است که این سخنان را از دهان شما میشنوم. باید اوضاع عوض شده باشد که امثال جنابعالی دم ازحقیقت ومصالح کشورمیزنید. واقعاً جالب است. وتوسزار! چرا ساکت‌هستید؟

دون سالوست گفت:

ـ علیا حضرت عجله می‌کنند. حالا همه چیز روشن میشود. علت سکوت باصطلاح دون سزار هم معلوم خواهد شد.

ری‌بلاس ناگهان فریاد زد:

ـ بیش از این یاوه نگو. حرفهایت را بزن و چهرهٔ کریه‌ات را نشان‌بده! داری‌وقت تلف میکنی! دون سالوست نیشخندی زد وگفت:

ـ خیلی خب، شروع کنیم. از حضور علیاحضرت استدعا

میکنم به یک داستان گــوش فرا دهند و اصلا هم تعجب نکنند . فکر میکنم برایشان جالب باشد . اگر خاطرتان باشد مرا بجرم سرپیچی از دستور، از خدمت معاف کردید و برای همیشه باین گوشه کشور تبعید کردید. بلافاصله درهمان موقع عموزادهٔ من که سالها بود دوراز دربار بسر میبرد نــاگهان در دربار پیدایش شد و بــا پا در میانی بعضی از درباریان بحضور ملکه معرفی شد و مورد توجه خاص ملکه عزیزقرار گرفت . آن شخص همین آدم بود (دون سالوست به ری بلاس اشاره کرد) . چنانچه اطلاع دارید این شخص بنام دونسزار بخدمت سرکار معرفی شد .

ملکه با تعجب و حیرت رو به دون سالوست کرد و گفت :

ـ نمی‌فهمم . منظورازاین حرفها چیست ؟ اینهاکه کاملابدیهی هستند !

دون سالوست جواب داد :

ـ از علیاحضرت خــواهش میکنم کمی صبرداشته باشند . این ماجراچندان هم بدیهی نیست. خوب، داشتم میگفتم که این آقا را بنام دون سزاربحضورتان معرفی کردند . شاید تعجب کنید اگر بگویم این مرد دون سزار نیست .

ملکه بپاخاست . باخشمی ناگهانی فریاد زد :

ـ موضوع چیست دون سزار . چرا حرف نمیزنی ! اینجا چه خبر است ؟

ری بلاس باز لب فروبست . فقط بالحنی اندوهگین گفت :

ـ علیاحضرت اگر اجازه دهند درآخر حرفهایم را میزنم .

دون سالوست پورخندی زد و ادامه داد :

ـ علیا حضرت توجه میفرمایند که قضیه چندان هم بی‌اساس نیست ! بله . این مرد نه تنها دون سزار نیست ، بلکه هیچ نوع اصل و نسب و ریشهٔ اشرافی و سابقهٔ نجیب زادگی ندارد . گوش می‌کنید علیاحضرت ؟ او یک پا برهنهٔ روستائی است که از گوشه کشوریک راست بلند شده و آمده و با راهنمائی و دستور من وارد دربار شده و متاسفانه موردتوجه خاص ملکه هم قرار گرفته است این فاجعه نیست ؟ مسخره نیست؟ تقلب نیست؟ البته اصل قضیه اینست که این مرد شباهت خارق‌العاده‌ای با دون سزار واقعی دارد . آیا میدانید دون سزار واقعی کجاست ؟ او همین الان مشغول شغل شریف راهـزنی است . در جنگلهای اطراف مادرید دم و دستگاه حسابی دارد وخون مردم‌را توی شیشه میکند. فکر میکنم فقط علیاحضرت ملکه در این بین از چیزی اطلاع نداشته‌اند . یک جوان شهرستانی وبی‌اصل و نسب بنام یک اشرافـزادهٔ معتبر از اعتماد وحسن نیت شما استفاده کرده وخودش را بشما نزدیک نموده است ، درصورتیکه مـأمور و دست نشاندهٔ شخص من بـوده و از من دستورمیگرفته است ! ملکه درحالتی‌بین اضطراب وسراسیمگی ایستاده و دستمالی‌حریررا درمشت خود میفشرد . دوباره بەری‌بلاس نگریست و گفت :

ـ بتو دستور میدهم‌حرف بزنی. چه نظری داری ؟ جواب‌بده!

ری بلاس خیلی‌آرام و خونسرد گفت .

ـ همهٔ حرفهای سالوست درست است مگر آنجائیکه گفت من از او دستور میگـرفتم و یا دست نشانده و مـأمور او بودم . حقیقت

اینست که من بنا بدلایلی وادار شدم بنام دون سزار وارد دربارشوم و بخدمت ملکه درآیم. دراین زمینه او مرا کمک کرد و از من خواست که در عـوض حافظ منافع او و مجری دستوراتش باشم . من ظاهراً قبول کردم وبعدازآنکه اوبه تبعید رفت من شروع به‌کار ومبارزه کردم و نه تنها مجـری دستوراتش نبودم بلکه طبق تصمیم قبلی و نقشه‌ای دقیق درصدد قطع ایادی فاسد او وقلع و قمع هواداران او بودم و در نظر داشتم شخص او را نیز به‌زانو درآوم .

دون سالوست خنده‌ای کرد و گفت :

ـ این سخنان هیچ ارزشی‌ندارد. هر کسی‌میتواند بعدازبازشدن مشتش از این چرندیات بهم ببافد .

ری بلاس بی‌آنکه توجهی به سالوست بکند ادامه داد :

ـ بهترین دلیل درست بودن حرفهـای من همین جلسه است . اگر منافع سالوست بخطر نمی‌افتاد او دیوانه نبود که این ماجرا را در حضور علیاحضرت فاش کند. او چون از همکاری وهمدستی من نا‌امید شد چاره‌ای ندید جز اینکه من و علیاحضرت را باینجا بکشاند تا اگر خودش دارد نـابود میشود مرا نیز با خودش نابود کند . در صورتیکه نمیداند قصد من فقط نابودی او و امثال اوست و شخص خودم هیچ ارزشی ندارم .

دون‌سالوست ازگریبان خودکاغذی درآورد وبالبخندی خاص به‌سوی ملکه‌رفت. کاغذرا بازکرد وجلوملکه‌گرفت که بخواند .گفت:

ـ علیاحضرت لطفاً مطالعه‌کنند! این مدرک جای‌حرف ندارد! این مرد در این نامه اعتراف کرده است که مأمور و مستخدم من بوده

و همواره طبق دستورات من عمل خواهد کرد . فکر نمیکنید این سر شکستگی ابدی برای دربار و امپراتوری اسپانیا باشد ؟ علیا حضرت چه تصمیمی میگیرند ؟ آیا نظر امپراتور را هم‌میدانند ؟ البته اگرلازم باشد بحضور او هم خواهیم رفت . شاید او اهمیت ماجرا را بهتر درک کند ! .

ملکه فریادکشید :

ـ داری ازحد خودت تجاوزمیکنی، سالوست ! وتوصدراعظم سابق ! تو هم اشتباه کردی ، جواب اعتماد های مرا خوب ندادی ! . مرا فریب‌دادی. ولی‌این‌را بدان که ترا می‌بخشم. حالا توچه میخواهی سالوست ؟ .

دون سالوست دوباره لبخند شیطنت باری زد :

ـ خوب ، حالا می‌بینم که سرعقل آمده‌اید . اگر درست رفتار کنید قول میدهم از ناحیه من چیزی درزنکند . خواستهٔ من اینست که استعفا بدهید و بیش از این مرا وادارنکنید که دنبال ماجرا را بگیرم و یک رسوائی بزرگتر در سطح کشور بوجودآید . البته در اینصورت قول میدهم که وسایل سفرشما را بخارج و احتمالا به‌آلمان فراهم کنم.

ملکه‌سعی‌میکرد خود را کنترل کند . بالحن موقرانه‌ای پرسید:

ـ و اگر قبول نکنم ؟

ـ اگر قبول نکنید . این مـرد ، راستی اسمش را نپرسیدید ، اسمش ری بلاس است . بلـه این مرد کشته خواهد شد و شما رسوا خواهیدشد . ما وسایلی‌داریم که فوراً بحضور امپراتوربرویم ماجرای صدراعظم‌شدن یک‌آدم بی‌سر وپا و تحت تأثیرقرارگرفتن ملکهٔ کشور

را بحضورشان عرض کنیم . خوب ، علیاحضرت قبول میکنند که این امر به مذاق امپراتور خوش نخواهدآمد .

دوناماریادونویبورگ‌چندقدم جلوترآمد. بی‌آنکه درچهره‌اش پریشانی و اضطرابی دیده شود بالحن محکمی گفت :

ـ من قبول میکنم !

ری بلاس ازجا جهید . لحظه‌ای بنظرآمدکه او اختلال ذهنی پیدا کرده است . اختیاری ازخود نداشت . فریادی رعب‌انگیز کشید و دیوانه‌واربسوی دون‌سالوست‌حمله‌برد. دستهای پررعشه‌اش برق‌آسا برگردن دون‌سالوست حلقه خورد. همچنانفشارمیداد . رنگ‌سالوست رفته‌رفته تغییرمییافت . داشت کبود میشد . چند قدم عقب رفتند دوباره جلوآمدندوناگهان بافشاری شدید هر دو روی هم‌غلطیدند . ری‌بلاس هم چنان قفل آهنین دستهایش‌را برگردن سالوست زده‌بود . بنظرمیامد که چیزی به مرگ سالوست نمانده باشد . ملکه هراسان نگاه میکرد، اما هیچ حرکتی نمیکرد . سالوست سخت تقلا میکرد که خود را از چنگـال ری بلاس برهاند . اماگـوئی ری بلاس جسادو شده بود . با چشمانی شرربار و وحشی ، دستها بر دورگردن سالوست ، همچنان میفشرد تاجانش را بگیرد . ازکشمکش وحشیانهٔ دومرد سر و صدای عجیبی بلند شده بود . ناگاه دراتاق بازشد و دومرد قوی هیکل‌بدرون جسـت . ازصدای زد و خورد ری‌بلاس وسالوست، نگهبانان مشکوك شده بودند . از دیدن منظرهٔ توی اتاق لحظه‌ای هراسان و متحیر بجا ماندند. وبعد ناگهان بسوی‌آنان حمله‌ور شدند . سر وپاهای ری‌بلاس را گرفتند تا از روی سالوست جدایش کنند . اما جداکردن او امکان

نداشت . بیم‌مرگ دون سالوست میرفت . یکی از مردان خنجرش را بیرون کشید و با دستهٔ آن ضربه‌ای محکم برقفای ری‌بلاس فرودآورد . ری بـلاس بیهوش شد و دستهـایش سست شد و همچنان روی بدن دون سالوست فروافتاد . اینک هردو در وسط اتاق بیحال‌افتاده بودند. سالوست توان حرکت نداشت . نفسش درنمیامد .

در این لحظه سر وصدای غریبی برخاست . سر و صدائی که نمیشد حدس زد از کجا بلندمیشود . فریادی پردرد شنیده شد. ومردی فریاد کشید و دستورحمله‌داد. صـدای سم اسبهائی درتالار کاخ شنیده شد . اینطور کـه معلوم بود سوارانی با اسب وارد کاخ شده بودند ، اینک ازمیان سر وصداهای‌وحشت زده وپرهیجان صدای غرش‌آسای دون سزار شنیده میشد .

ـ نباید بگذارید کسی فرار کند. وگرنه قتل عام کنید ! گارسیا! دنبال ری بلاس‌بگرد ، زود باش! کمی به‌ظهر مانده بود که دون‌سزار به املاک سالوست رسیده‌بود. یارانش که از دیروز مراقب‌کاخ بودند خبردادند که هنوزخبری نیست وحتی ری‌بلاس را دیده‌اند با آدمهای سالوست درکنارکاخ‌گردش میکرد ! دون‌سزار ازشنیدن این‌خبردریافته بود که نقشه‌ای پنهانی درکار است و گرنه‌گردش ری بلاس بانوکران سالوست یک حادثه عادی نبود. به یارانش پرخاش‌کرده بود که وقت را تلف کرده‌اند . وآنگاه با جمعی‌از یارانش که درتجربه وجنگندگی بی‌نظیر بودندبسوی‌کاخ حمله‌برده بود . جمعی از روستائیان که رعیت های سالوست بحساب میامـدند در اثر تلقینات یاران دون سزارمسلح شده و بآنها پیوسته بودند . اینان نیز بـا رهبری تعداد دیگر از یاران

سزار پشت سرسواران بسوی کاخ حمله‌ورشده بودند . نبرد خونین و پرغوغائی درگرفته بود . سزار و سواران همراهش قصد داشتند هر طور شده واردکاخ شوند . سرانجام مدتی بعد با تلاش بسیار و نبرد کنان از پله‌های کاخ بالارفته و با اسب وارد سرسرای کاخ شده بودند. سزارسریع و هولناک می‌جنگید .

نعره‌های او کاخ را میلرزاند .

ـ من دنبال آن نابکار هستم . دنبال سالوست جنایتکارم . شما جوجه‌های او بهتراست کناربروید وگرنه طعمهٔ شمشیرمن خواهیدشد. درسرسرای کاخ چند قدم مانده به دراتاقی که سالوست و ری‌بلاس و ملکه درآن بودند کنت سانتاکروز را دید که در پناه چند مرد تنومند باو مینگرد .

ـ آها ، بازهم درصدد فراری مردکترسو ؟ این بارجانت را خواهم گرفت .

با اسب بسوی آنان حمله برد . ضربهٔ برق‌آسا گردن مرد اول را درید و مرد دیگر با شمشیر ضربه‌ای فرودآورد که به نیزه کوتاه سزار برخوردکرد و آنگاه سزارنیش نیزه را به‌گریبان مردگذاشت و فشارداد . کنت سانتاکروز درحال فرار زیردست و پای اسب سزار گیر افتاده اسب سزار عبورکرد و لاشهٔ خونین و بیجان کنت روی موزائیک‌های تالار بجاماند .

سزار بالگد در اتاق را گشود و از اسب پائین پرید . جنازهٔ ری‌بلاس درحالیکه خنجری تا دسته درقلبش فرورفته بود درکنارلاشهٔ مرد دیگری در وسط اتاق بود و سالوست بیحال روی صندلی افتاده باو نگاه میکرد . ملکه گریان و پریشان هم چنان ایستاده مردی تنومند

درکنار سالوست منتظر بود . سزار بـا یک نگاه همه چیز را فهمید . سرانجام دیررسیده بود ودوستش‌ری‌بلاس را مرده یافته بود . سرانجام نتوانسته بودند همدیگررا زنده ملاقات‌کنند . مرد تنومند بسوی‌سزار حمله‌آورد با شمشیر خون‌آلودش ضربه‌ای حواله کردکه با دفاع مرد روبرو شد . سزار بی‌آنکه معطل‌کند نیزهٔ‌کوتاه را به شمشیر او زد و ضربه بر بازوی مـرد فرودآورد . مرد فریادی‌کشید و بـزمین افتاد و لحظه‌ای دیگرنیزهٔ سزار درسینه‌اش جاگرفت. سالوست بزحمت بلند شد و خنجرکشید . سزار پـوزخند زنان بسوی او رفت و بی‌آنکه از شمشیرش استفاده‌کند بـا نیزه‌اش به سالوست حمله کرد . ضربه های سالوست حساب شده ودقیق بود ولی دربرابر قدرت سزار ومهارتش در نیزه بازی و ضربه‌های کاری او کاری نمیتوانست‌کرد .

سزار فریاد زد :

ـ مردک پست فطرت ! اگر تسلیم شوی میگذارم زنده بمانی و محاکمه شوی !

دون سالوست غرش‌کنان حمله‌آورد . سزار دیگر مهلتش نداد با تنه نیزه برمخ اوکوفت‌وخنجرسالوست بگوشه‌ای پرت شد . سزار فریادکشید و بـا نیزه سینهٔ سالوست را شکافت . و سالـوست بیجان بزمین افتاد .

لحظه‌ای دیگر آرامشی نسبی برقرار شده بود . ملکه همچنان میگریست .

دون سزار سری فرودآورد . وگفت :

ـ من حرفی نـدارم . بعدازمرگ ری بلاس سخن‌گفتن برای

من آسان نیست . دیگر شمارا نخواهم دید . ولی فراموشتان نکرده‌ام . شما هم‌ری‌بلاس را فراموش نکنید . یاد او هم‌چنان درخاطراین مردم رنجدیده ومحروم اسپانیا باقی خواهد ماند . امپراتور بسلامت باد و علیاحضرت ملکه پایدار ! سواران من‌شما را به پایتخت خواهند برد . سزار دیگـر توقف نکرد لحظه‌ای برجنازهٔ ری بلاس زانـوزد و سر برزانونهاد . نیزه خونینش را برداشت و برروی سینهٔ ری بلاس نهاد و بپاخاست .

رو به جنازه ری بلاس دوخت وگفت :

ـ اینک موقع‌وداع است دوست شجاع من ! توزندگی خود را وقف یک ملت کردی !

با گرگـان و درندگـان اشرافی در افتادی و بر سر آن جـان باختی . راستی نیزدریک امپراتوری بزرگ سرنوشتی جز این برای امثال تونیست . تو یک قانون بزرگ را زیرپا نهاده بودی . چرا که خواهان عدالت بودی، درحالیکه هنوز زمینه‌های اصلی‌آن فراهم‌نبود.

خون‌پاک توبشارتی‌است برای‌آیندگان . برای همه محرومان و رزمندگان راه عدالت و آزادی . تاریخ ترا بیاد خواهد داشت .

دون سزار برگشت وآرام وآهسته بسوی در براه افتاد .

پایان



Scène du film « Les Misérables ».

تیره بختان

تیره بختان

ژان‌والژان بیك خانوادهٔ فقیر روستائی از سکنهٔ «بری» منسوب بود . در طفولیت خواندن و نوشتن یاد نگرفت ، همینکه بحد بلوغ رسید در «فاورول» بهیزم شکنی پرداخت ، مادرش ژان ماتیو وپدرش ژان‌والژان نـامیده میشد ، با داشتن حزن وانـدوه طبعی متفکر داشت این مختص مردم خوب و خیرخواه است . در آغاز عمر وی پدر و مادرش مردند ، مادرش از تب رضاع فوت کرد پدرش از درخت افتاد و مرد ، برای ژان والژان خواهری ماند بزرگتر از او بیوه و شوهر مرده بـا هفت پسر و دختر ، این خواهر برادر خود را پرستاری کرد و تا شوهـرش زنده بود اورا از خود جدا ننمود . روزیکـه خواهر ژان والژان بی‌شوهر ماند خواهر زادهٔ بزرگ‌ژان والژان هشت‌ساله‌و کوچکتر از همه یکساله بود دراینوقت ژان والژان بیست و پنج سال داشت . فهمید که باید این بچه‌ها را نگهداری کند وبدینترتیب زحمات خواهرش را جبران نماید، این کار را وظیفهٔ خود میدانست . جوانی او بـا کار سخت و مشقت زیاد و فایدهٔ کـم میگذشت او را با کـسی فرصت معاشقه و مـراوده نبود . پس از غروب در مانده بخانه میآمد

ساکت مینشست‌وسوپ خود را می‌خورد، خواهرش غالباً تکهٔ‌گوشت و مغز کلم را ازکاسهٔ برادر میربود وببچه‌ها میداد ژان والژان روی میز خم میشد، سرش روی‌کاسه ، زلف بلندش باطراف ریخته وباین وضع گویا حرکات خواهرش را نمیدید و تجاهل‌میکرد . درفاورول قدری دورتر از خـانوادهٔ ژان والژان زنی موسوم به « ماری‌کلود » اقامت داشت خواهر زادگان ژان والژان که اکثر اوقات‌گرسنه میماندند نزد این زن رفته باسم‌مادرشان شیرمی‌گرفتند بعددر کنار راه یا پشت دیوار خرابه باهم‌جنگیده بسروکلهٔ یکدیگرزده‌آنرا میخوردند اگر مادرآنها ازاین نوع سرقت اطفال خبر داشت همه را تنبیه میکرد . ژان والژان پـول شیر را نهانی بماری کلود داده بچه‌هـا را از مجازات خلاص میساخت .

دربرابر هیزم‌شکنی‌روزی‌هیجده (سو) مزد میگرفته . وقت درو وخرمن هم تا میتوانست‌کار میکرد و رنج میکشید خواهرش هم بیکار نمیماند اما با هفت بچه این همه چاره جوئی بکجا میرسید ؟ عاقبت‌از حملهٔ فقروپریشانی‌کارشان بسختی کشید .

در این اثنا زمستان رسید و سرمـا دشت وهامون را فرا گرفت ژان والژان کارنداشت ، این خانوادهٔ بدبخت بدرد گرسنگی مبتلاشد هفت طفل ناله میکردند و نان میخواستند .

شب یکشنبه « موبوایزابو » صاحب دکان نـانوائی در میـدان کلیسای‌فاورول صدائی شنید ، برخاست و نگاه‌کرد از شیشهٔ پنجره که بضرب مشت شکسته شده بود دستی دراز شد و نانی برداشت و برد «ایزابو» بعجله در را بازکرد و دزد نان را دستگیرنمود این دزدکه نان

را دور انداخته و دستی خون‌آلود داشت ژان‌والژان بود . این حادثه درسال ۱۷۹۵ واقع شد. ژان‌والژان را بمحکمه بردند وبتهمت سرقت شبانه در یک خانهٔ مسکونی‌متهم کردند . ژان‌والژان تفنگی داشت که گاهی بدون داشتن اجازه بشکارمیرفت داشتن این تفنگ هم‌مؤید جرم او شد قانون دراین ایام‌کسانی‌راکه بدون اجازه درقرق شکارمیکردند قاچاقچی و غارتگــر مینامید . ژان‌والژان محکوم شد . حکم قطعی و صریح بود. تمدن ماجنایات هولناکی مرتکب شده وساعات موحشی را بخاطر دارد در این لحظات و ساعات ؛ طوفان مجازات و قانون موجودی را معــدوم و خانواده‌ای را نابود میکند بدون اینکه جامعه بشری و مردم در آن لحظه بسرنوشت یك مغز متفکر و محکــوم فکر کنند . ژان‌والژان بنام قانون به پنج سال حبس با اعمال شاقه محکوم شد ، ۲۲ آوریــل ۱۷۹۶ بود ، فرمانده کل قوای فــرانسه که بموجب فرمان دیرکتوار بناپارت نامیده میشد درایتالیا بردشمن پیروزشده بود. درهمین روزگروهی از محکومین را زنجیرشده بجبرخانهٔ « بیسه‌تر » میفرستادند و ژان‌والــژان یکی ازآنها بود . ژان‌والژان هم مثل رفقای خود روی خاك و خــاشاك نشسته از روزگار محنت و مذلت خویش چیزی نمیفهمید وشاید بیم‌وهراس اینحال را درك نمیکرد ؛ درتفکرات مبهم و آشفته‌ای کــه از خاطراین فلکزده نــادان و محکوم میگذشت احساساتی مملــو از شك و تردید و سوء ظن و وحشت وجود داشت وقتیکه خواستند میخ زنجیر را پشت گردنش پرچین کنند زیرضربات چکش میزارید ومیگریــست بغض‌گلویش‌را بسختی میفشرد نمیتوانست حرف بزند میگفت : « من درفاورول درخت میشکستم ... گاه دست

راست را بلند نموده و هفت بچه بـاین روز سیاه افتاده و این کار را کرده است .

کاروان محکـومین بهمراه بخت و سرنـوشت شوم خود براه افتاده و پس از ۲۷ روز به « تولون » رسید . در تولون پیراهنی سرخ باو پوشانیدند ، نام و نشانش از میان رفت . او دیگر ژان‌والژان نبود او را نمرهٔ ۲۴۶۰۱ مینامیدند .

خواهرش چه شد ؟ اطفال بی‌گناهش چه کـردند ؟ کیست که باین چیزها فکر کند ؟ برگهای درختان را که پامال میکنیم چه میشود این بچه‌هـا بهمین برگها شباهت داشتند این یتیمهای بیکس و بـی‌پناه این بینوایان محروم از وسائل زندگی‌خود را بجریان حوادث و آفات سپردند . کـه میداند کجا رفتند ؟ هریك بطرفی روآورده بگـردابی عمیق فرو شدند و بقعر پرتگاه بیچارگی‌غلتیدند . چرخ دوار طبیعت پردهٔ ظلمت برآنها افکند و نامشان را ازصفحهٔ ایام محوکرد . باجبار وطن خودرا ترك نمودند. برج ناقوس دهکده و مشتی‌خاك که درآنجا قرارداشت، همه چیزآنها را فراموش‌کرد وندیده ونشناخته انگاشت.

کاش بهمین جا خاتمه پیدا میکرد . ژان‌والژان هم پس از چند سال‌آنها را ازیاد برد. دراین قلب زخمی باز شد و فقط جای‌آن باقی ماند. درمدتی‌که درتولون‌بروی‌گذشت ژان‌والژان یکباراسم خواهرش را شنید این نیز درسال چهارم‌گرفتاری او بود مردی‌که خواهر او را میشناخت خبرآورد. میگفت‌که خواهر ژان‌والژان را درکوچهٔ ژاندر پاریس درجوار « سن سوپلیس » با پسری خردسال دیده بود . شش طفل دیگـر چه شدند شاید مادرشان هم نمیدانست هر روز این زن

بچاپخانهٔ شمارهٔ سه واقع در کوچهٔ سابو رفته اوراق چاپ شده را تا میکرد و میدوخت . زمستان درساعت شش صبح باید درآنجا باشد ، پسر هفت ساله‌اش‌را بمکتبی که درعمارت چاپخانه بوده میبرد ولی‌چون خودش سرساعت شش بچاپخـانه میرفته و مکتب سرساعت هفت باز میشده این‌طفل‌روزی یکساعت درکوچه‌ها ایستاده و ازسرمای زمستان میلرزیده . اجازه نمیدادند او را بچاپخانه ببرد . میگفتند کارگران را از کار باز میدارد . کارگرها هـر روز صبح که از آنجا میگذشتند این بچه را میدیدند که درکوچه روی سنگفرشی نشسته یا چمبانه زد و یا بدیوارتکیه کرده و خوابیده است . در روزهای بارانی پیرزنی دربان بحالش رقت نموده اورا باطاق خرابه خود میخواند . بچه بگوشه‌ای خزیده برای گرم شدن‌گربه‌ای را بغل‌کرده و تا وقت بازشدن مکتب بخواب‌خوشی فرومیرفته. این‌است‌آنچه ژان‌والژان دربارهٔ خواهرش گفتند ! یکروز با این خبرها بسربـرد . این بارقهٔ تذکری بود که فقط چند ثانیه درخاطرش درخشید این دریچه‌ای بود که برای‌آگاهی او از حال افراد تیره بخت خانواده‌اش فقط یکلحظه بازشد و بلافاصله بهم خورد و بسته شد . دیگرخبری ازآنها نشنید . تا پایان عمر روی‌آنها را ندید و در این حـکایت دردناك هرگز پس از این‌گفتگوئی از آنها نخواهد شد .

در پایان سال چهارم زندان ، ژان‌والژان بخیال فرار افتاد . در این قرارگاه فضیحت‌وفساد رفقا و دوستانش‌کارفرار اورا آسان‌کردند. و باین ترتیب او یکـروز از زندان گریخت . دو روز در صحراهـا سرگردان بود ، امـا مدام زیر نظر پلیس بودن هرلحظه برگشتن و با

وحشت و اضطراب باطراف نگریستن، از هرصدا لرزیدن ، ازسقفی که دود میکند ، از رهگذری که میگذرد ، از پارس کردن سگها . از سفیدی روز و سیاهی شب ، از خواب و بالاخره از همه چیزترسیدن را میتوان زندگی نامید؟ غروب روز دوم گرفتار شد ، سی‌وشش‌ساعت چیزی نخورده و نخوابیده بود محکمهٔ دریائی‌سه سال برمدت زندانی او افزود و مدت مجازاتش به هشت سال رسید . سال ششم بازبستوه آمد وفرار کرد اما نتوانست، هنگام بازدید اسمش را خواندند حاضر نبود یك تیر توپ شلیك شد پاسبانان به‌جستجو پرداختند و او را زیر دنده های یك‌کشتی نوساز پیدا کردند مقاومت کرد و در مقام مدافعه بر آمد ، گریختن و با مأمورین حکومت درآویختن مجازات این گناه درقانون جبرخانه پیش بینی شده است. حبس او پنج سال دیگرطول کشید ؛ سیزده سال شد . سال دهم باز فرارکرد این بارهم سه سال برمدت مزبور افزودند ، شانزده سال شد . سال سیزدهم بازشورفرار و دنیای‌آزاد در سرش پیدا شد ، بعدازچهار ساعت توقیفش کردند وبا ازدیاد سه سال دیگربرمجموع سالهای بدبختی وی قضیه بپایان رسید. نوزده سال شد .

در اکتبر ۱۸۱۵ دوران مجازات ژان‌والژان بپایان رسید . در ۱۷۹۶ بجرم دزدیدن‌یك قرص نان وشکستن یك شیشه بزندان رفت و درست نوزده سال بعد آزاد شد .

جامعهٔبشری که بوجودآورندهٔ این مظالم است باید دراین‌کارها تأمل کند و از این جنایات پند بگیرد ، ژان والژان نادان وبی‌سواد بود اما احمق نبود نور انسانیت درباطن اومیدرخشید این نور درباطن او

وجود داشت بدبختی هم برای خود فروغی دارد ، این روشنائی دوم روشنائی باطن اورا درخشانترساخت . در زیرضربه‌های طاقت فرسای شلاق و زنجیر . در زیر بارزجر ومشقت ، دربرابر اشعهٔ آفتاب سوزان جبرخانه ، درخوابگاه چـوبین زندان . وجدان خود را فرا خواند ، محکمه‌ای تشکیل داد و بمحاکمه پـرداخت . اعتراف کردکه بیگناه نبوده و بی‌سبب بزندانش نیفکنده‌اندکارخلافی از اوسرزده بود ، اگر نان را ازصاحبش میخواست شاید بمرضایت‌میداد اگرآنرا ازراه سعی وعمل بدست میآورد خیلی‌بهتربود ولی‌آخرآدم گرسنه چطورمیتواند منتظر بشود ممکن بود او ازگرسنگی نمیرد شاید میتوانست صبر کند و راه دیگری برای بدست‌آوردن غذا جهت اطفال خواهرش بنظرش برسد بهتر بود صبرمیکرد . فهمید بـا ضعف وعجزی‌که دارد بدرشتی وشدت بگریبان‌جامعهٔ بشری چسبیدن و ازراه دزدی وسرقت ازچنگ فقر و نکبت‌رهائی یافتن راهی بس غلط و اشتباه بوده است . با خود گفت برای رهائی ازچنگال تنگدستی از دری‌گذشته‌ام که بزشتکاری و دنائت منتهی میشد .

بعداز خود پرسید :

آیا در این واقعه تنها من مسئول بودم ؟ برای کارکردن حاضر بودم ولـی کار پیدا نمیکردم . میل داشتم لقمه نانی بدست‌آورم ولی نمیتوانستم . آیا پس از وقوع جرم و اقرار مجازاتی را که برای من معین کـردند از روی استحقاق بود ، آیا تند روی و بی‌پروائی قانون درتعیین مجازات از جرم مجرم بزرگتر نیست ؟ آیا دراین موارد یکی از دوکفهٔ ترازو یعنی‌کفهٔ عفو و اغماض نباید سنگینتر باشد ؟ آیا این

عقوبتهای مدهش برای تطهیر آلودگیهای مقصرین کافیست؟ ببهانهٔ فرار مدت حبس کسی‌را که‌یك قرصهٔ نان برای نجات ازمرگ دزدیده امتداد دادن وهر روزبرتیره بختی او افزودن سوء قصدیست که ازقوی درحق ضعیف انجام گــرفته ! جنایتی است که در دیوان عدل و داد انسانی بوجودآمده و نوزده سال طول کشیده است .

باز از خود سؤال کرد :

آیا اجتماع بشر حق دارد افــراد خود را باین مشقات ظالمانه دچار نماید ؟ آیا حق دارد که دراحوال مختلفه مجازات های متساوی اتخاذکند و برای یك اشتباه جزئی انسان را بعدا بی‌الیم مبتلا کند که اثری ازرحم ومروت در آن نباشد و همیشه بیچارگــان را میان فقدان کار و افراط مجازات نگاهدارد؟ آیا این جور وظلم را میتوان عدل و انصاف نامید ؟ فقیر درمانده‌ای که ازخوشیها و تنعمات اتفاقی دیگران بهره‌ای‌نبرده وهمه عمرخون دل‌خورده و درآتش‌بیچارگی‌ومحرومیت سوخته است آیا بیش ازهمه مستوجب ترحم نیست ؟

ژان‌والژان در این محــاکمه ، اجتماع بشر را مقصر دانست و آنرا محکــوم ساخت و سزاوار بغض وخصومت خود دید . مردم را مسئول این همه بخت برگشتگی و محرومیت خود شناخت و با خود قرارگذاشت‌بالاخره روزی ازآنها بازخواست‌نماید. هرچه فکرمیکرد بین ضرری که از او بوجود آمده و مجازات و زحمتی که گریبانگر وی شد هیچ تناسبی وجود نداشت . عاقبت چنین نتیجه‌گرفت که بی سبب محکومش نکردند اما محققاً نسبت باوظلم وبیداد روا داشتند .

ممکن‌است انسان اشتباهاً متغیرشود اماهمینکه ازجهتی‌خویشتن

را معذور دید دلتنگ میشود . اسباب خشم و غضب ژان والژان فراهم شده بود با خود فکر میکرد اجتماع بشر و دستگاه دادگستری او جز شرارت درحق من کاری نکرده چهرهٔ عبوس خود را که دادگستری نام دارد بمن نشانداده است . این سیمای غضبناکرا همیشه کسانی می‌بینند که ضربات طاقت فرسای اجتماع را پذیرفته‌اند . بمن نزدیك شدند اما برای اینکه مرا آماج تیرانتقام جوئی‌خویش قراردهند با من آشنائی کردند اما برای اینکه مرا بدژخیم بسپارند ازآغاز طفولیت نه ازمادر نه از خواهر ، ازهیچکس حرف محبتی نشنیدم ونگاه شفقتی ندیدم از نومیدی بنومیدی و ازمحنت بمحنت افتادم و عاقبت دانستم که زندگی جزجنگ وجدال و مبارزه ونبرد هیچ نیست .

آنوقت ژان‌والژان فکر کرد و دید دراین مبارزه مغلوب شده و جزحقدوکینه و غضب و انتقام سلاح دیگری برای نبرد ندارد . این حربه را در زندان تند و تیزکرد تا بعداز رهائی آنرا بکار اندازد . محکومین زندان تولون مکتبی داشتند که رهبانان آنرا اداره مینمودند و بهریك از محبوسین که میل داشت مسائل لازم را میآموختند . ژان‌والژان درچهل سالگی‌باین مکتب‌رفت وخواندن ونوشتن وحساب یادگرفت . احساس کرد و هر قدر هوش و فهم خود را تقویت کند همانقدر اساس دشمنی وکینه توزی‌اومحکمتر خواهد شدگاهی ازعلم هم‌راهی بمفسده بازمیشود .

ژان‌والژان پس از اثبات تقصیر اجتماع خدا راکه نیزآفرینندهٔ انسان است محاکمه‌کرده و محکوم ساخته بود باین ترتیب در مدت نوزده سال‌اسارت، روح‌این بدبخت هم ترقی هم تنزل‌کرد . ازطرفی

روشنائی نا پیدا و مبهمی بخـاطرش تابیدن گرفت و از طرفی تاریکی واردآن شد. ژان والژان تاهنگام ورود بهزندان طبعاً بد نبود ولی پس از شکیبائی بر آنهمه رنج و عـذاب و توقف نوزده ساله در سرزمین حسرت و شقـاوت جبرخـانـه طبیعتش دگرگون شد و همـه چیز را انکار کرد .

دراینجا باید لحظه‌ای تأمل کرد :

آیا کسی‌را که یزدان نیك‌آفریده ممکن‌است خوبی اورابیدی مبدل کرد ؟ تأثیر طالع و تقدیر در روح تاچه اندازه است ؟ آیا بخت بد میتواند روح را دستخوش‌تحولات عمیقی سازد ؟ قلب انسان‌باتأثیر حوادث ناگوار وتراکم مشقتها و مصائب پی درپی ممکن است مانند مهرهٔ پشت کهزیرفشارخم میشود ازراه‌اصلی‌خود منحرف شده‌استقامت خود را از دست بدهد و براه‌کج برود ؟ اگریکنفرقیافه شناس ژان ـ والژان را در مـواقع استراحت در زندان تولون میدید و این قانون محکوم و مردود تمدن را مشاهده میکرد که هردو دست بهسینه گذاشته و در زیر زنجیر هـای سنگین ساکت ومتفکر و مأیوس بهرسونگران است آنوقت باین حقیقت اعتراف میکرد کـه در روح انسان قدرت خداوندی یك شرارهٔ ذاتی وعنصرملکوتی بودیعه‌گذاشته است که در این عالم تباه نمیشود و درجهان دیگرهم زنده وجاویداست ونکوکاری بررونق و فروزندگی‌آن میافزاید ولی بدکرداری قدرت ندارد بالمره آنرا خاموش‌نماید. علماء بزرگ وطبیبان دراین‌هیکل‌خبیث وبدبخت جز بدبختی علاج ناپذیر جز نکبت بیدرمان چیزی نمییافتند . به این بیمار قانون زده ترحم می‌کردند ولی معالجهٔ اورا غیرممکن‌میدانستند.

درست است ژان والژان بقدری جاهل بود که با دیدن آنهمه شداید شعورش برای دانستن خیلی‌چیزها کفایت‌نمیکرد . اوچگونگی ابتلاء خود را هنوز بــدرستی نمیدانست . ژان والژان در ظلمت قدم میزد ، درظلمت زحمت میکشید ، درظلمت با خصومت و کینه توزی همراز وهمداستان بود . میتوان‌گفت دراین‌جایگاه ظلمانی مثل‌نابینایان با هر دو دست‌اطراف را بازرسی‌میکرد و راه می‌رفت گاهی یك‌فروغ برق‌آسا از خود او و از خارج ظاهر میگشت و تاریکی روحش را روشن مینمود و گاهی اشعه‌ای رعب‌انگیز در جلو و عقب وی نمایان شده گــردابهای مدهش سرنــوشت او را نشان میدادند . بعداز زوال روشنائی دو باره ظلمت دربالای سرش خیمه میافراشت . این وقت کجا بود ؟

خودش هم نمیدانست .

کم‌حرف میزد. هیچ نمیخندید . برای دیدن تبسم‌او که بانعکاس خندۀ شیطـان شباهت داشت و سالی یك دوبار اتفـاق میافتاد وسیله‌ای موثر و هیجانی شدید لازم بـود . گفتی همیشه به چیزی هولناك متوجه است و دیدۀ دقتش‌ازآن منحرف نیست . میان ادراکات طبیعت ناقص و فکر خستۀ عاجز احساس میکرد که‌کابوسی مهیب بروی مسلط است هروقت برگشته بعقب مینگریست باتهوری مخلوط بترس تصورمیکرد او را بمحل‌مجازات میبرند وهم‌اکنون ازفرازسلامت بنشیب هلاکت میافتد. صورتهای موهوم بیشمارمرکب ازقوانین وافکارباطله وحوادث مختلف وسایر چیزهــا بنظرش میرسید . اینها را جداگانه نمی‌توانست ببیند مجموع این تصاویــر عجیب را که درعظمت مثل اهرام بود و

تمدن نادیده میشد مشاهده میکرد ومیترسید. ژان والژان دراین حالت فکرمیکرد . فکرش چگونه بود اگر دانهٔ ارزنی زیرسنگ آسیا قدرت اندیشه داشته بـاشد بدون تردید مثل ژان والـژان میاندیشد . حقایقی مخلوط بـا خیالات و خیالاتی آمیخته با حقایق حالتی عجیب در او بوجود میآورد که توصیف آن دشواراست. در روزهائی که زندانی بود ناگهان کار را ترك میکرد وبفکرفرومی‌رفت با اینکه نسبت بسابق‌عقل واستدلالش کاملتر بـود باز طغیان مینمود. سرگـذشت خود را پر از حوادثی میدید که برایش‌باور کردنی‌نبود گاهی‌تصورمیکرد آنچه بروی گذشته درخــواب بوده نه در بیداری . پاسبان زندان را درچند قدمی خـود ایستاده میبافت . این آدم در نظرش بـا دیو مردم خوار تفاوت نداشت، اوازاین دیوشلاق میخورد ولی رضا بقضا داده وهیچ‌نمیگفت و نفس نمیکشید . میتوان گفت برای ژان والژان دیدار آفتاب و ماه ، روزهای خوش تابستان ، بامداد خرم بهار وفضای مصفای آسمان مفقود بود . بطور اجمال میتوان گفت کـه کارگر بی‌آزار فاورول ، محبوس وحشتناك تولون ، درمدت نوزده سال از اثرتربیتی که دید دوصفت بد کسب کرد :

یکی توحشی آمیخته با بدکاری وحس انتقام سریع .

دیگر حالاتی شبیه بدیوانگی وتعمد وتصمیم دراجرای کارهای زشت و ناستوده .

سال بسال این روح درزندان میخشکید. دل خشك دیدهٔ خشك دارد . روزی که از زنـدان بیرون آمد نوزده سال می‌گذشت که قطرهٔ اشکی ازچشمش بیرون نیامده بود .

* * *

همینکه ساعت رهائی از جبرخانه رسید وباو گفتند ... « ژانـ والژان آزاد شدی» ازمشاهدهٔ این سعادت غیرمترقبه پرتوی ازروشنائی حقیقی بقلبش تابیدن گرفت ولی آنقدر نگذشت که این روشنائی ازتأثیر افتاد . اندیشهٔ رهائی متحیرش کرده بود احساس میکرد بدنیای تازه‌ای وارد شده است هنگام آزادی پروانهٔ زرد باو دادند .

این زندگانی نومرارتها و کدورتهای تازه داشت . ازقرارحساب خودش میبایست هنگام رفتن صد وهفتاد ویك فرانك باو بدهند . غافل از اینکه چون روزهای یکشنبه و اعیادکار نکرده باین سبب اندکی از اندوختهٔ نوزده ساله‌اش کاسته شده است اینهم درمدت مذکور تقریباً بیست و چهار فرانك میشد . بهرحال حاصل نوزده سال رنج ومشقت او بواسطهٔ کسریهـای مختلف صدونه فرانك و پانزده سو میشد که در موقع بیرون آمدن ازمحبس تسلیم اوشد. ژان والژان ازاین حساب چیزی نفهمیده خود را متضررديد ویقین کرد که پولش را دزدیده‌اید . با خود فکر کرد همانها که بخاطر دزدیدن یك قرص نان نوزده سال مرا بزندان با اعمال شاقه محکوم کردند حالاخودشان ازپول من دزدیده‌اید .

روز دیگر درگــراس جلوکارخانهٔ عطر سازی جمعی را دید که بفرودآوردن بسته مشغولند .

تقاضای کار کرد پذیرفتند. صاحب کارازقدرت ورشادت اوممنون شد در اینموقع ژاندارمی ازآنجا میگذشت بشکل ووضع اونگاه کرد وپروانه‌اش را خواست چاره‌ای جز اطاعت نداشت .

از رفقا پرسیدو دانسته بود که‌دراینجا بهرکارگر سی‌سومیدهند. ولی شب هنگام گرفتن اجرت باو پانزده سو دادند . بقیه مزد خود را

خواست گفتند اینهم برای توزیاد است . اصرار کرد بزندان تهدیدش کردند .

آنجا حکومت از حاصل نوزده سالهٔ زندگانی محنت خیز او مبلغی ببهانهٔ کسرقانونی بسرقت برد اینجا نوبت مردم بود ، زندان او بپایان رسیده بود ولی ساعات مجازات تمام نشده بود .

این بود آنچه در گراس بروی گذشت .

نخستین روز اکتبرسال ۱۸۱۵ یکساعت پیش از غروب آفتاب مردی پیاده بقصبهٔ «دینیی» وارد شد عده‌ای ازاهالی که دراین وقت جلو پنجره‌ها و خانه‌های خودشان بودند با یکنوع تردید ونفرت واحتیاط باو نگاه میکردند .

درهیکل و قیافهٔ این مسافر ، بدبختی و حقارتی بنظر میآمد که ممکن نبود نظیر آن درمسافرین عادی مشاهده شود . وی مردی بود متوسط‌القامه ، تنومند زشت اندام ، تقریباً چهل و هشت ساله لبهٔ کلاه کهنه‌اش یکطرف صورت اورا که ازتابش آفتاب سوخته بود میپوشید وقطرات عرق ازپیشانیش میریخت . پیراهنی از کرباس زرد داشت که با یك تکمهٔ نقره بگردنش بسته‌بود . دستمال گردنی مثل طناب بگلویش پیچیده شلوار کتان آبی رنگی کـه سرزانوی آن را وصله کرده بودند بپاداشت . نیم تنهٔ خاکستری رنگ پاره پاره‌ای که بآرنج یکدست آن پارچهٔ سبزی بانخ قند دوخته بودند درتنش بود. جوالی تادهان انباشته ومحکم بسته درپشت ، چوبدستی گره‌دار نتراشیده‌ای دردست، پاها بیجوراب دریك جفت کفش کهنه ومستعمل، زلف زده شده ریش دراز وآویخته بود و عرق وگرمای زیاد وخستگی از راهروی وگرد وغبار باوحالت

خراب و وحشتناکی‌داده بود . زنان محلهٔ قدیمی دینیی که در کنارقصبه واقع است او را دیدند کــه زیر درختان جادهٔ کاساندی ایـستاده و از چشمهٔ آنجا آب نوشید .

در آنزمان مـسافرخانه‌ای بنام « کروادکولبا » دردینیی بود که مردی موسوم بـژاکن لابار آنرا اداره میکرد . مسافر ناشناس بهمین مسافرخانه رفت و از کوچه وارد آشپزخانه شد . اجاقها میسوختند و مدیربترتیب بهغذای جمعی ازدرشگه‌چیهاومکاریانرا که‌درطالارازدحام کرده بودند رسیدگــی میکرد صدای قهقههٔ مسافرین بآسمان بلند بود کبکهای سفید و خــروسها در روی‌آتش میچرخید صاحب مهمانخانه از باز شدن در، ورود مسافر را فهمید وبدون اینکه سربلندکندگفت:

ـ آقا چه میخواهید ؟

مردگفت :

ـ خوردن و خوابیدن .

مدیر مهمانخانـه سرش را بلندکرد و تـا چشمش بقیافه مسافر افتاد گفت :

ـ اما پول؟.

ناشناس کیسهٔ چرمی بزرگی ازجیبش بیرون‌آورد وگفت :

پول دارم‌آقا !

ـ دراینصورت هرچه بخواهید حاضر است .

مسافرکیسه را بجیب‌انداخت پشتوارهٔ خودرا نزدیك دربزمین گذاشت چوب دردست روی‌صندلی کوتاهی که پهلوی‌آتش قرارداشت نشست . دینیی قصبهٔ کوهستانی است ، اینجا شبهای ماه اکتبر بسیار

سرد میشود . ناشناس روی آتش خم شده بود و صاحب مهمانخانه بطوریکه او نبیند گوشهٔ روزنامهٔ کهنه ایرا پاره کرد بعجله چند سطر روی آن نوشت و بخدمتکارداد و اورا بشهرداری فرستاد، لحظه‌ای بعد خدمتکار برگشت وهمان‌کاغذ را آورد صاحب مهمانخانه‌آنرا بسرعت بازکرد وخواند و بلافاصله باصدای خشنی گفت :

ـ باید از اینجا بروید!.

مسافر تکانی خورد و گفت :

ـ میترسید پول ندهم ؟

ـ نه، برای پول نیست ، اطاق ندارم .

ـ درطویله بمن جا بدهید .

ـ طویله خالی نیست اسبها آنجا هستند .

ـ در گوشهٔ انبار ، مشتی خاك بجای رختخواب مرا بس است این را بعدازغذا فکرمیکنم .

ـ نه غذا نه جا هیچکدام نیست .

این جواب اگرچه بلهجهٔ تحقیرگفته نشد چون قطعی و مؤثر بود برمسافر گران‌آمد ، ازجا برخاست وگفت :

ـ آقا من از گرسنگی میمیرم از اول آفتاب تا حال دوازده فرسنگ راه‌آمده‌ام پول میدهم ، دوبرابر پول میدهم .

« ژاکن لابار » جلورفت و سرخود را بگوش اوگذاشت و با آهنگی تهدیدآمیزگفت :

اسم تو ژانوالژان است بیش‌از این معطل نکن‌الان‌ازشهرداری پرسیدم. تا با ادب و انسانیت حرف‌میزنم زود ازاینجا گمشو والاپلیس

را خبرمیکنم . مسافر سربزیر انداخت جوال‌خود را برداشت وبیرون رفت . راه خیابان بزرگ را پیش‌گرفت حقارت دیده ودلشکسته بدون اراده و مقصد معین ازپای دیوارخانه‌ها عبورمیکرد .

مدتی‌راه رفت . درکوچه‌های‌ناشناس راه می‌رفت وخستگی‌را از فرط حزن و انـدوه فراموش کـرده بود . ناگهان احساس‌گرسنگی شدید نمود . شب نزدیک میشد بامید اینکه جائیرا پیدا کند اطراف را جستجو میکرد . درهـای مهمانخانه های بزرگ بـروی او مسدود بود در این وقت در انتهای کـوچه یك روشنائی بنظر رسید بآنطرف رفت شاخهٔ صنوبری‌ازستونی‌آویزان و درصفحهٔ سفیدآسمان پیدابود. اینجا میکدهٔ کوچه «شافو» بود . ژان والژان ایستاد و از پشت شیشه نگاه‌کرد اطـاق با یك چراغ روشن بود وآتش فراوانی در بخاری میسوخت چند نفرمشغول‌میگساری بودند. صاحب میخانه پهلوی‌آتش نشسته بود. دیگی ازچنگال‌آویخته وبروی‌آتش میجوشید . این‌میکده دو در داشت یکی بکـوچه باز میشد و دیگری بمزبلـه . ژان والژان جرأت نکـرد از در اول وارد شود از در دوم بـا تـرس و شرمساری وارد شد .

مهمانخانه‌چی پرسید کیست؟ .

ژان والژان جواب داد .

ـ کسی که خوردن و خوابیدن میخواهد .

در اینجا هم صاحب میخانه پس از فهمیدن نام و نشان اوبزور و جبر اورا بیرون انداخت .

ژان والژان جوال وچـوب خود را برداشت و خارج شد . از

مقابل محبس میگذشت زنجیری راکه بزنگ متصل بود کشید و زنگ بصدادرآمد دریچهٔ رویدرگشوده شد. ژانوالژان کلاه از سربرداشت وگفت امشب میتوانید مرا جا بدهید ؟

پاسبان جوابداد . اینجا زنداناستاگرتوقیف شدی دربروی تو بازخواهد بود .

ازکوچهٔ تنگیکه باغچههایمتعددی داشت شروع برفتن کرد. بمقابل خانهٔ کوچکی رسید که یك طبقه داشت و در اطاقآن چراغ میسوخت بدرون نگریست سبزی مملو ازخوردنیهایگوناگون دروسط اطاق بود . مردی پهلوی زنش نشسته بـود و زن طفل کوچکی را در آغوش داشت .

ژانوالژان چندبار بشیشه زد . مرد ازجا برخاست و دررا باز کرد وبلافاصله گفت چه میخواهی ؟ ژان والژان باترس گفت :

مسافری هستمکه هیچ جا را نمیشناسم .

ـ چرا بمهمانخانه نرفتی !

ـ جا نیست .

ـ بمیخانهٔ کوچك « اشافو » سرزدهای ؟

آنجا هم مرا راه ندادند .

از این حرفها علائمعدم اعتماد درصورت صاحبخانه هویدا شد و با صدای لرزانگفت :

شما همان شخص نبـاشید و بلافاصله باطـاق رفت وبا تفنگی برگشت و فریاد زد :

ـ زود از اینجا دورشو .

ژان والژان با التماس گفت :

رحم کنید و جرعهٔ آبی بمن بدهید .

صاحبخانه بازفریاد زد اگر نروی گلوله‌ای بتوخواهم داد .

این بگفت و در را بشدت هرچه تمامتربست .

رفته رفته‌هوا تاریك میشدباد سرد کوههای آلپ میوزید . یکبار هم مسافر کلبهٔ کوچکی در سر راه خود دید . خواست وارد آن شود ناگهان سگ بـزرگی بیرون جست و بطرف او حمله کرد . ناچار از آنجا دورشد .

تنها . بی‌ملجاء و بی‌پناه . ازهمه چیزمحروم . از همه جا رانده زمام صبر وشکیب ازدست‌داده افتان ونالان میرفت . رهگذری شنیده بودکه میگفت : بقدرسگی هم نیستم .

عاقبت بـامید اینکه درختی یا تودهٔ علفی پیدا کرده و زیرآن بخوابد روبصحرا نهاد سربزیر افکنده مدتها راه رفت همینکه دانست از انسانها ومحوطهٔ زندگی‌آنها دور شده باطراف نگاه‌کرد . در کنار کشتزاری بود . تاریکی ازهرطرف افق را فرا گرفته بود. این‌تاریکی فقط ازشب نبود. ابرهای تیره وغلیظ‌گوئی بکوه تکیه‌کرده و ازآنجا بآسمان میشتافتند . مـاه‌گاهی از زیر ابر ها بیرون‌آمـده و نوری شبیه روشنائی اول‌غروب درآسمان پراکنده میکرد. در اینحال سطح زمین از آسمان روشن‌تر بود وصورت وحشت انگیزی بخودگرفته بود جز درختی که ازوزش بـاد میلرزید و صدای حزن انگیزی ازآن بگوش میرسید درمزرعه هیچ‌چیزدیده نمیشد. اگرچه‌ژان والژان شاید بواسطهٔ نداشتن احساسات رقیق ازاین مناظرطبیعی وحشت نمیکرد اما درآن

اسمان ، در ان تپه در ان مزرعه در ان صحرا و در ان درختها کیفیتی بود که مسافرزمانی بیحرکت ایستادگاهی اوقات مثل اینست که طبیعت دشمن انسان است .

یکمرتبه از دیـدنآن سکوت وآن مناظر وحشت کرد و بعقب برگشت وشروع کرد بدویدن بطرف دهکده ولیبواسطهٔ رسیدن شب درها بسته شده بود . پس ازجنگهای ۱۸۱۵ در برج و با روی این ده شکافهائی ایجاد شده بود . ژان والژان ازشکاف یکی از دیوارها وارد آبادی شد . درحین عبور از میدان کلیسا مشتها را گره کرد و بکلیسا نشان داد . مظالـم اجتماع او را بهمه چیز بـدبین کرده بود . عاقبت بیتاب وتوان ، مضطر و بیچاره روی سنگی جلو در چاپخانهایافتاد و درازکشید . پیرزنـی ازکلیسا بیرون میآمـد او را دید ، پرسید اینجا چه میکنیدآقا ؟

ژان والژان باخشم وغضب فریاد زد میبینیدمیخواهم بخوابم.

پیرزن با مهربانیگفت روی این سنگ ؟

ژان والژان با تمسخرگفت :

ـ بله نوزده سال خـوابگاهم از چوب بـود اکنون بستری از سنگ دارم .

زنگفت : اینجا ممکن نیست بتوانید شب را بسربرید .

ژان والژانگفت همه جا رفتهام همه بیرونم کردهاند ...

زن بازوی او را چسبید درخانهٔ کوچکی را درآنسمت میدان نشان داد وگفت مسیوآنجا هم رفتهاید ؟

ژان والژان گفت : نه .

پیرزن گفت بروید مسیو آنجا بروید شما را خواهند پذیرفت .

اینجا خانهٔ مسیو «میریه‌ل» رئیس روحانیون دهکده بود اومرد خدا بود و در این خانه با خواهرش مادموازل «باب تسن » وخدمتکار خانه مادام ما گلوار زندگی میکرد .

این دو مرد و زن هــر دو متجاوز از شصت سال داشتند مادام « ماگلوار » کوچك و چابك بود ، مادموازل نازك و باریك وکمی از برادرش بزرگتر .

غروب همین شب آقــای میریه‌ل پس از گردش درشهر باطاق خویش رفته مــدتی کتاب خوانده و ساعت هشت شب بــود . ناگهان ضربتی بدر زدند . میریه‌ل گفت داخل شوید .

دربــاز و یکنفر وارد شد . او را خــوب میشناسیم همان مسافر بیسر وسامانی که درکوچه‌ها سرگردان‌بود وبرای خود جائی‌میجست. وارد شدیکقدم جلوترآمد در را بازگذاشت جوالش‌درپشت وچوبش در دست‌بود. آثاروحشت،گستاخی، خستگی و زورمندی درچشمانش خوانده میشد. نورآتش نیم‌صورتش‌را روشن کرده بود مثل‌دیوزنجیر گسسته داخل‌شده بود، مادام‌گلوار از ترس نتوانست فریادکند لرزید و دهانش بازماند . مادموازل برگشته ومسافر را دید و ازترس نیم‌خیز شد و به میریه‌ل خیره شدولی میریه‌ل‌بدون اضطراب بتازه وارد نگاه میکرد ومیخواست ببیند اوچه میخواهد .

ناشناس با هــر دو دست بچوب دستی خود تکیه داد او بدون اینکه بحاضرین مجال‌سؤال بدهد بصدای بلندگفت :

اسمم ژان والژان، نوزده سال‌درجبرخانه با عمال شاقه محکوم

بودم . چهار روز است آزاد شده‌ام از بندر تولون تا اینجا چهار روز درراه بودم امروز دوازده فرسنگ پیاده آمده‌ام امشب بیك مسافرخانه رفتم نپذیرفتند . بمهمانخانهٔ دیگر رفتم به بدترین وجهی بیرونم کردند. خواستم روز را درزندان شب کنم دربرویم بارنکردند راضی‌شدم در لانهٔ سگی بمانم سگ هم مثل انسانها مرا از خود راند و راهم نداد . شاید میدانست کیستم ناچارتصمیم گرفتم سربصحرا گذارم وزیر آسمان و روشنائی ستارگـان بخوابم اینجا هم ستاره‌ای دیـده نمیشد پنداشتم بارندگی خواهد بود و خدائی نیست کـه باران را مانع شود . بشهر بر گشتم درروی میدان روی سنگی خوابیدم پیرزنی مرا باین جا راهنمائی کرد اینجا کجاست مهمانخانه است؟ پول دارم . صدونه‌فرانك وپانزده سو از زحمات نوزده سالهٔ خودم جمع کرده‌ام . کرایهٔ منزل و قیمت غذا هـرچه باشد میدهم بسیار خسته‌ام دوازده فـرسنگ پیاده آمده‌ام گرسنه‌ام . بمانم ؟

میریه‌ل گفت . مادام ماگلوار ظرف دیگری بسفره بگذارید .

ژان والژان سه قدم پیش رفت و بچراغ روی میز نزدیك شد . مثل اینکه ازسخنان میریه‌ل چیزی نفهمیده باشد گفت :

شنیدید ؟ من محکوم بودم ازجبرخانه میآیم . این است جواز عبورمن . می‌بینید رنگش زرد است این کاغذ زرد ازهمه جا مرا طرد کرده باعث ذلت من است می‌توانید بخوانید اینجا نوشته «ژان‌والژان محکوم آزاد شدهٔ جبرخانه . پنج سال‌برای مجازات سرقت و چهارده سال برای اینکه ارادهٔ فرار کـرده در زندان مانده است . آدمی است بسیار خطرناك . »

بهمین‌سبب مرا بهیچ جا راه نمیدهند شمامرا میپذیرید ؟ اینجا مسافرخانه است ؟ جای خوب بمن میدهید ؟ آیا شما طویله دارید؟

میریه‌ل گفت مادام مـا گلوار لحاف پاکیزه بخـوابگاه مهمان ببرید .

ـ بفرمائید مسیو گرم‌بشوید الان با هم‌غذا میخوریم جای‌خواب شما حاضر میشود .

مسافراین حرفها را فهمید، علائم ترس و نومیدی که تا آنزمان درچهره‌اش بود بمسرت مبدل شد ودیوانه‌وارباکلماتی بریده ـ بریده گفت :

مرا قبول میکنید ؟ از خـانهٔ خود نمیرانید ؟ بمن مسیوخطاب میکنید ؟ گمان میکردم مانند سایرین با من رفتار خواهیدکرد . آه‌آن زن نیکوکار که مرا باینجا راهنمائی کرد . اکنون غذا خواهیم خورد . در بسترنرم خواهم خفت بعدازنوزده سال روی‌راحت خواهم دیدشما چه‌آدم خوبی هستید گـذشته ازاین، پول هر قدر بخواهید خواهم داد ببخشیدآقای صاحب مهمانخانه اسم شما چیست ؟

میریه‌ل گفت : من کشیش هستم واینجا منزل من است .

ـ کشیش ؟ شما کشیش این کلیسائید چقدر بیشعورم‌کلاه شما را ندیده بودم .

در اثناء این صحبتها جـوال وچوبدست را بگوشه‌ای گذاشته نشسته بود ، مادموازل بدیدهٔ ترحم در او مینگریست ژان والژان ادامه داد و گفت :

ـ شما هیچ تکبرندارید چه خوشبختی است برای یکنفرراهب

البته بپول من محتاج نخواهید بود .

ـ پول خودتان را نگاه دارید گفتید صد و نه فرانك است؟برای این پول چقدروقت صرف کرده‌اید ؟

ـ نوزده سال .

ـ نوزده سال ؟

میریه‌ل آهی کشید . بعد برگشت و از ژان والژان پرسید :

مسیو از سردی بـاد شب در کوههای آلپ باید سرما خورده باشید و بعدگفت این چراغ روشنائی ندارد مادام ما گلوار مقصود او را فهمیده بود وشمعدانهای نقره را روشن کرد و آورد .

مسافرگفت آقـای راهب شما شخص بزرگی هستید مرا تحقیر نکردید بخانه خـود راهم دادید و شمعهای خود را برای من روشن کردید از شما هیچ پنهان ننموده گفتم که آدم بدبختی هستم .

میریه‌ل دست او را گرفت وگفت :

احتیاجی‌بمعرفی‌نبود اینجا خانهٔ من‌نیست. اینجاخانهٔ خداست. کسانی که در این خانه را میکوبند درد و حاجت آنان پرسیده میشود نه اسم و رسم آنهـا ، این منزل بیش از من بشما متعلق است ، آنچه اینجاست‌ازآن شماست . دانستن نام شما چه لزومی‌دارد نام دیگرشما را میدانستم .

ژان والـژان چشمهایش را بـاز کرد بتعجب پرسید اسم مـرا میدانستید ؟

میریه‌ل گفت آری شما برادرمن نامیده میشوید .

ژان والژان گفت :

وقتی اینجا رسیدم بی‌اندازه گرسنه بودم مهربانی شما گرسنگی مرا رفع نمود .

کشیش گفت خیلی اذیت کشیده‌اید ؟

ژان والژان آهی کشید و گفت : آه آن پیراهن قرمز رنگ آن گلوله‌های سنگین که بپای من ببندند آن خوابگاه چوبین . گرما وسرما ، کار کردن وجان کندن، تازیانه زنجیر برای یك کلمه حرف بسیاهچال افتادن در مریضخانه‌هم زنجیر بودن سگها بهمه حال خوشبخت‌تـر و راحت‌ترند . نوزده سال والان چهل‌وشش سال دارم ویك پروانهٔ زرد همین است و بس .

میریه‌ل گفت شما ازمحنتکده بیرون آمده‌اید گوش کنید کسی که اشك ندامت برچهره‌اش جاریست بیش ازصد عادل پرهیز کارخرسند تواند بود . اگر از این محل رنج و مشقت بحالتی خارج شده‌اید که کینهٔ افراد بشر در شما باقیست روزگار شما تأسف‌آور است . ولی اگربا فکرمسالمت وخیرخواهی آنجا را ترك کرده‌اید از همهٔما بهترید.

غذا مهیا و عبارت بود از یك کاسه سوپ و نـان و نمك قدری گوشت گوسفند و پنیرتازه و انجیر .

میریه‌ل گفت ؛ بصرف طعام مشغول شویم . مسافر را در دست راست‌خود جای‌داد و خواهرش در دست چپ نشست پس‌از خواندن دعا شروع بخوردن کردند .

* * *

دوساعت بعدازنصف شب ژان‌والژان بیدارشد . بیست سال‌بود جای خوابی باین خوبی ندیده بـود . بیش از چهار ساعت خوابیده

خستگی گذشت . چشمها را گشود و در تاریکی باطراف نگاه کرد و دوباره برای خوابیدن برهم نهاد . ولی نتوانست بخواب رود . بفکر مشغول شد ؛ در مخیلهٔ او چه چیزها بود یادگارهای گذشته و کنونی او اشکال و مشخصات خود را گم کرده بود این تصاویر کوچك و بزرگ شده‌مانند صورتی که درآب راکدمنعکس شود وبا کوچکترین حرکت بهم برآید بحالتی منقلب ومتموج خودنمائی میکردند از این سوانح فکری یکی بیش ازهمه خود نمائی میکرد .

ظروف نقره را که روی میزدیده بود بخاطرمیآورد . میدانست بیشتر از چند قدم میان او ومخزن ظرفها فاصله نیست هنگام ورود باینجا جای دولابچه را شناخته‌بود. حساب میکرد که قیمت‌آنها معادل دویست فرانك است دوبرابر دخل ونتیجهٔ عمل‌نوزده سالهٔ او . ساعت سه سررسید چشم بازکرد و راست سرجای خود نشست . این وقت شب که همه خوابیده بودند اگر کسی اورا دراین حال میدید میترسید. ناگاه خم شد کفش از پـا بیرون آورد و آهسته بروی حصیری که در نزدیکش بودگذاشت . هنوز مردد بود بهرسمت نگریست گوش داد سکوت مطلق در همه جا حـاکم بود . باحتیاط تـا پشت پنجره رفت شب‌آنقدرتاریك‌نبود ماه‌شب چهارده درپشت قطعات ابرپنهان میگشت و باین جهت دربیرون روشنیها وسایه‌های کوچك پرتوی شبیه سپیده دم بوجود میآورد .

ژان والژان پنجره را بازکـرد . بادی سرد و تنـد وارد شد و بلافاصلـه پنجره را بست . دقت‌کرد باغچه با دیوار سفید و کوتاهی محصور بود . انسان میتوانست بآسانی از آن بگذرد . پس از معاینه

آلتی ازپشتوارهٔ خود درآورد، کفشهایش را بجیب انداخت . جوال را بدوش گرفت چیزی را که ازجوال درآورده بود بدست گرفت این آهنی بود که نوك تیزداشت، آنرا بدست گرفت نفس‌را دزدیده باترس بجانب اطـاق میریه‌ل رفت میریه‌ل در را نبسته بـود ، هنگام ورود در ناگهان صدای خشنی کـرد و او را مرتعش ساخت ، گوئی این صدا میخواست همه را ازخـواب بیدارکند لرزان وهراسان ایستاد رگهای شقیقه‌اش مانند پتك‌آهنگران میزد ، فکر میکرد بیدار نشدن اهل خانه غیرممکن است . باکمال احتیاط پیش رفت صدای تنفس منظم رئیس روحانی را میشنید . نیم ساعت بود تکهٔ ابری روی آسمان آمده بود و ماه تاریك شده بود ولی همینکه ژان والژان جلو تختخواب میریه‌ل رسید ابربکناری رفت و روشنائی سیمین‌ماه صورت میریه‌ل را روشن کرد . هوای نقاط مسکون‌آلپ شبها بسیارسرد میشود میریه‌ل با لباس خوابیده بود و دست راستش از لحاف بیرون‌آمده بود، آثارسکوت درچهره‌اش آشکار، لبهامتبسم، پیشانی نورانی‌حالی دور ازتکدر وملال باو داده بود. اشخاص نیکوکارکه به پیرایهٔ فضائل‌معنوی آراسته‌اند در خواب بآسمانی کـه با چشم دیده نمیشود نگاه میکنند شعاعی از این آسمان برمیریه‌ل میتافت . این‌آسمان وجدان او بود .

آن ماه شب چهارده، آن سکوت طبیعت، آن خانهٔ‌آرام حالت بخصوصی بمیریه‌ل داده بود وآن موهای سپید و آن چشمان فروبسته را درنورعظمت وجلال غرق ساخته بود .

ژان والژان شمعدان دردست با تعجب نگاه میکرد .

عالم اخلاق منظره‌ای عالیتر از این ندیده است که یك وجدان

ناراحت درحین اقدام بیگناهی این خواب عبرت آمیز را تماشا کند
ژان والژان نزدیك بودن و با خاطرآسوده خوابیدن ، آخرالامر کلاه
بر سر گذاشت خود را بمدولابچه رسانید ، شکستن قفل با ته شمعدان
لازم نبود کلید روی در بود سبد ظـروف نقره را بیرون آورد و باطاق
پذیرائی برگشت ظـرفها را بجوال گذاشت سبد را بباغچه انداخت
چوبدست را برداشت و ازپنجره پائین پرید ، مثل پلنگ از دیوارباغ
بالارفت وگریخت .



روز دیگر مـادام ما گلوار سراسیمه پیش کشیش آمد وگفت:
مهمان ظروف نقره را برده است !

میریه‌ل در جوابش گفت : مال فقرا بود فقیری آمد وحق خود
را برد .

دراین هنگام نـاگهان صدای در بلند شد . میریه‌ل گفت داخل
شوید دربازشد سه نفرژاندارم گریبان ژان‌والژان را چسبیده نگهداشته
بودند ؛ افـسرپیش آمد و سلام نظامی به میریه‌ل داد وگفت: مونسنیور.
ژان والژان باتعجب این کلمه را زیرلب تکرار کرد : مونسنیور .

افـسر بژان والژان گفت ساکت باش مونسنیور رئیس روحانی
این منطقه است .

میریه‌ل بتندی بطرف ژان والژان رفت وگفت :

شمائید ؟ ازملاقات شما خوشوقتم بسیارخوب این شمعدانهای
نقره را هم بشماداده بودم میتوانید با فروش آنها دویست فرانك تحصیل
کنید چـرا اینها را با بشقابها نبردید ؟ شاید فـراموش کرده بودید ؟

چشمهای ژان والژان ازحدقه بیرون آمده با حیرتی که قابل وصف نیست بمیریه‌ل خیره شده بود . افسر نگهبان گفت :

مونسنیور از اینقرار حرف این شخص راست بوده است ! اورا درراه دیدیم توقیف کردیم . مثل آدمی که بگریزد میرفت و این ظرفها را میبرد .

میریه‌ل باتبسم گفت : البته گفته است که اینها را کشیشی دیشب باو داده است .

شما حـرف او را باور نکرده وی را تا اینجا آورده‌اید ؟ این توهین بزرگیست .

افسر گفت میتوانیم بگذاریم برود ؟

میریه‌ل گفت بدون معطلی ! ژان والژان را رهـا کردند مشارالیه یکقدم عقب رفت و باصدای خفه‌ای گفت: مرا میگذارند بروم .

ژاندارم جواب داد مگر نمیشنوی مرخص هستی . میریه‌ل گفت دوست من قبل‌ازاینکه بروید شمعدانهای خود را هم ببرید وبرخاست شمعدانها را برداشت و باو داد . مادموازل ومادام ما گلوارنگران این احوال بودند . ژان والژان بشدت میلرزید شمعدانها را گرفت .

میریه‌ل بژاندارمها گفت: آقایان دیگرزحمتی‌ندارم ژان والژان درحالت اغماء بود میریه‌ل نزدیك‌تر رفت وگفت :

فراموش نکنید که بمن قول دادید که این پول را در راه خیرو صلاح مردم‌خرج کنید و آدم خوب و باشرفی بشوید . ژان والژان که این وعده را بیاد نمیآورد حیران مساند و ندانست چه بگوید میریه‌ل بصدای بلند این کلماترا تکرار کرد :

« ژان والژان برادرمن ! تو دیگر بصفات ناپسندآلوده نیستی من روح ترا خریدم مبادی فاسد و افکار زشت را از آن جدا ساختم ، ترا بخدا می‌سپارم » .

ژان والژان رو بگریز نهاد و ازقصبه خارج شد بشتاب میرفت و بدون اینکه بداند بجای اول برمیگشت . تا ظهر کارش همین بود . احساسات تازه‌ای که تاکنون وجود نداشت او را متأثر میکرد . خشم وغیظی‌درخود مییافت اما نمیدانست چرا وبرای چیست . نمیتوانست بگوید باهانت و تحقیر دچار شده است میخواست از تأثری که بروی غلبه میکرد رهائی یابد . گاه با خشونت بیست سالهٔ زندگی خویش مجادله مینمود . میدید اساس‌عداوتی که در باطن خود پرورش داده‌بود میخواهد متزلزل بشود . از خود میپرسید جانشین آن عداوت چه خواهد بود . گاه محبوس بودن و در دست ژاندارمها اسیر بودن را از اینحال بهتر میشمرد . ازجاهائیکه میگذشت بوی‌گلهای دیررس این فصل ایام‌طفولیتش را یادآوری میکرد . از تذکرخوشیهای‌آن اوقات غمگین بود تمام روز این افکار اورا آزار میداد . مقارن غروب ژان‌ـ والژان درجلگهٔ وسیع پشت بوتهٔ خاری نشسته بود وقتی وی غرق در تفکر بود آواز مسرتی شنید. برگشت ونگاه‌کرد کودکی دوازده ساله از اهل «ساووا» را دید ، اوازاطفال با نشاطی‌بودکه ازشهری بشهری میروند و همیشه خرم و خندانند طفل در وسط راه می‌ایستاد و چند دانه پول را مثل بچه‌هائی که شیرخط بازی میکنند بهوا میانداخت و میگرفت . ناگهان یك سکهٔ چهل سو ازدستش افتاد و غلطید وتا پیش پای ژان والژان رفت ، ژان والژان پا بروی آن گذاشت بچه مراقب

حرکت پول بود بدون تعجب بطرف ژان والژان رفت . اینجا محلی بود خالی از عابر ومتردد ، دسته‌ای ازمرغان درآسمان پرواز میکردند تابش آفتاب بچهرهٔ دهشت آلود ژان والژان درخشندگی خون آلود میداد وموهای‌طلائی‌بچه‌را تلالؤخاص میبخشید . اوبا اعتماد طفولیت که توأم با جهالت وشرافت است گفت :

ـ مسیوپول مرا بدهید .

ـ ژان والژان گفت :

ـ اسم توچیست ؟

کودك گفت

ـ پتی‌ژروه .

ژان والژان گفت :گمشو !.

کودك گفت ، مسیوپول مرا بدهید پول سفید مرا ! مثل اینکه ژان والژان اصلا حرف او را نمیشنید ؛ بچه‌گریه میکرد و یقهٔ او را گرفته بود و فریاد میزد مسیوپول مرا بدهید ناگهان ژان والژان چوب دستیش را برداشت و فریاد زد میروی یا نه ؟

بچه از ترس لرزید وبا تمام قوت‌روبفرار نهاد . آفتاب غروب کرده بود تاریکی اطراف ژان والژان را میگرفت از صبح چیزی نخورده بود و شاید تب داشت بچه مدتها بود رفته بود اما او بهمان حال باقی بود سرپا ایستاده نفسش بفاصله های طولانی سینهٔ او را بالا میبرد عاقبت سرما او را بستوه‌آورد تکمه‌های لباسش را انداخت پا پیش‌گذاشت و خواست چوب را بردارد دربن لحظه سکهٔ چهل‌سورا که از فشارپای او کمی بخاك رفته بود ومیان سنگها میدرخشید مشاهده

نمود . مثل اینکه صاعقه برسرش فرود آمده باشد برخود لرزید و از خود پرسید این چیست ؟

سه قدم‌عقب رفت و نتوانست ازاین نقطه چشم بردارد این پول که اندکی پیش زیر پایش بود گفتی چشمی است‌که در تاریکی باو مینگرد . با یك حرکت دیوانهوار آنرا برداشت ومانند حیوان وحشی که بخواهد جائی برای خود پیدا کند شروع بجستجو کرد اما هیچ ندید . دنیا جامهٔ سیاه پوشیده بود جلگه سرد بود ابر های خاکستری رنگ بطرف‌آسمان بالا میرفت‌آهی‌کشید و ازراهی‌که طفل رفته بود شروع بدویدن‌کرد بعد ازسی قدم ایستاد بهرطرف نگریست . کسی نبود با همه توانائی‌خود فریادزد : پتی‌ژروه، جوابی نیامد جزسایه‌های درهمی‌که نگاهش درمیان‌آنها گم میشد وجزسکونی‌که‌آوازش درآن به‌نیستی میگرائید در این بیابان هیچ نبود ، بادی سرد میوزید ، شاخه های درختان از وزش آن بهم بـرآمده بهر طرف خم میشدند دوباره شروع بدویدن‌کرد با صدائی از بغض‌گـرفته‌که ندامت از آن میبارید کلمات پتی ژروه را تکرار میکرد .

ناگهان بمردی‌که سوار اسب بود برخورد . دامن او را گرفت و پرسید :

شما طفلی را که ازاینجا میرفت ندیده‌اید ؟

او گفت : نه !.

اسمش پتی‌ژروه است. دودانه پنج فرانکی براهب داد و گفت ،سیو اینها را میان فقراه قسمت‌کنید این بچه ده ساله بود . دودانه پنج فرانکی دیگر داد وگفت : اینهم برای مستحقی خودتان ، آنگاه مثل

دیوانه ها فریاد زد مسیو ، میسو مرا توقیف کنید من دزدم . من پول آن کودک‌را دزدیده‌ام میشنوید؟ راهب ترسید ومهمیز باسب زد وبتندی گذشت . ژان والژان فریاد زنان و جستجو کنان مسافتی پیمود و کسی را ندید . بالاخره سرسه راهی ایستاد . ماه طلوع کرده بود . چند بار دیگر پتی‌ژروه را صدا زد وآنوقت خاموش شد . این آخرین کوشش او بود زانوهایش طاقت نگهداری اورا نداشتند . مثل این بود که یك قدرت مخفی‌زیر سنگینی وجدان زیان‌کاروی‌عاجز وناتوانش کرده بود، روی سنگ بزرگی افتاد، چنگ درموی سر فروبرد ، صورت خود را میان دوزانو نهاد و گفت :

چه‌آدم سیاهکار بدبختی هستم .

متعاقب این ، عنان اختیارش ازدست رفت وباران اشك ازدیده روان‌کرد ، ازنوزده سال تاکنون نخستین دفعه بود که چشمش با گریه آشنا میشد . وقتی که ژان والژان از خانهٔ میریه‌ل بیرون آمد از این عواطف و احساسات بی‌نصیب بود نمیدانست چه تحولی دروجودش پیدا شده است ؛ سخنان پیرمرد روحانی که‌گفته بود :

« فراموش ننمائید بمن وعده کرده‌اید آدم با شرفی بشوید ، من روح‌شما را خریده بدیها را از آن دور کرده بخدایتان میسپارم » بیادش آمده میخواست با کبر و نخوتی که حصار اعمال زشت است این اندرزهای عطوفت آمیز را مقهور سازد ، میدانست که عفو و اغماض این کشیش ازتمام این شداید سخت‌تر بوده است، تصورمیکرد اگر با این دستور نیکبختی مقاومت کند قساوت او قطعی خواهد بود ، اگر درراه مطاوعت قدم‌گذارد باید ازمعاندتی که‌درطی‌چندین سال روحش

را پر کرده و آن را وسیلهٔ تسلی خود قرارداده دست بردارد ، در این نبرد باید یاغالب متمرد باشد یا مغلوب منقاد ، ما بین شرارت او وحلم وفتوت این مرد جدائی عظیم درگرفته بود ؛ درجلو این روشنائی مثل مست طافح میرفت .

در این حال میتوانست بفهمد سرگذشت او در قصبهٔ « دینیی » چه نتیجه خواهد بخشید ؟ آیـا زمزمه‌های نهانی را که بعضی اوقات میخـواهند چیزی اخطار نمایند یا فکر و فهم را بیازارند میتوانست بشنود ؟ هاتفی بـاو میگفت هنگام آزمایش طالع است اگـر در این موقع بمحیط آدمیت وارد نشود بدترین مردم خواهد شد .

ارتقاء بمدارج شرافت و در اخلاق فـاضله برمیریهل کشیش برتری جستن ، سقوط بورطـهٔ فرومایگی و از محبوس زندان تولون ذلیل‌تر بودن هر دو در دست او بود .

سؤالاتی را که درگذشته کرده‌ایم، اینجا باید تکرار کنیم ، این آدم از همهٔ این احـوال چه می‌فهمید ؟ گفته‌ایم کـه بلیات و نوائب روزگار انسانرا تربیت میکند لکن مشکوک بود که ژان والژان برحل این مسائل موفق گردد ، اوتمام این چیزها را میان دو تاریکی میدید ، میریهل خواست با وصایا وتلقینات خویش‌این‌زندانی مرعوب منکوب را بشاهراه فوز وفلاح دعوت کند، اما این‌نورساطع چشم اورا خیره میکرد تصویر سعادت احتمالی روزهای‌آینده گیج و مدهوشش کرده بود و مثل بوم‌کـه از دیدار آفتاب بترسد او نیز از ملاقات روشنائی فضیلت میترسید ، چیزی‌که بتحقیق میدانست این بود که‌آدم دیروزی

نبود ، نمیتوانست ادعا کند که میریه‌ل کشیش باو نزدیك نشده وباوی گفتگو نکرده است ، سخنان میریه‌ل ازخاطرش زدوده نمیشد .

درچنین حالتی «پتی‌ژروه» را دید و پول او را گرفت ، چرا ؟ خودش هم نمیدانست شاید این بقیهٔ عادات زشتی است که در مدت گرفتاری آموخته بود ، واضحتر بگوئیم‌پول بچه را او ندزدید طبع و خوی حیوانی بارتکاب این عمل وادارش کرد همین که عقل و فکر او بیدار شد و از قباحت این کار آگاه گشت ؛ ژان والژان گامی چندعقب رفت و باتألم و اضطراب فریـاد زد ، این عمل قبیح تأثیری داشت ، مرحلهٔ آشفتگی فهم وهوش را عبور کرد ، چنانکه درکارهای شیمیائی اجزاء یك عنصربوسائط مختلفه ازهم جدا میشوند این حرکت زشت او نیز نیك را از بدو روشنائی را از تاریکی تفریق نمود . بنابر این مثل کسی کـه بخواهد از مهلکه بپرهیزد خواست طفل را پیدا کرده پولش را بدهد ، همینکه نتوانست ؛ درنهایت نومیدی خود را رذل و تیره بخت نامید ، بحالتی دچارگشت که صورت جداگانهٔ خویش را معاینه کرد ، ژان والژان محبوس‌زندان تولون با گوشت و استخوان، با لباسی که پوشیده بود ، بـا چوبی که بدست داشت . باجوال پر از اشیاءمسروقه ، با چهرهٔ مظلم عبوس ، با خاطری مملو ازنیات مضره، پیش چشمش متجسم‌گـردید . این ژان والژان را ؛ این مایهٔ خوف و رعب را دید و چیزی نماند فریادکرده بگوید :

ـ این کیست ؟

دماغش در یکی ازآن اوقات خطرناك بود که هجوم خیالهای

واهی حقیقت را میمکد ونقشی‌مرهوم ازآن باقی میگذارد، دربن‌وقت انسان مشهودات را نمیبیند و اشکال وتصاویر ضمیر را درخارج وجود خود ملاحظه مینماید .

پس ازآنکه ژان والژان با صورت خویش روبرو شد و آنرا تماشاکرد دراین گمراهی پرتوی پدیدآمد، بعداز امعان نظردانست‌که این روشنائی شکل انسانی دارد. این روشنائی میریه‌ل بود، وجدانش بنوبه بمیریه‌ل و ژان والژان‌که مقابل او ایستاده بودند نگریست . از تأثیرعجیبی کــه مخصوص این حال بهت وحیرت است بقدری‌که در توهمات فرو میرفت میریـه‌ل بزرگ میشد و ژان والژان حقیر و نابود میگشت ، تاآنکه او ازمیان برخاست و میریه‌ل برجای ماند ، میریه‌ل روح این تیره بخت را از فروغی فروزنده پرکرده بود .

ژان والژان مدتی زار زارگریست، خون دل‌ازمژه فروریخت، برقت قلب زنان و ترس کودکان‌گریه‌کرد .

در اثنای این گریه بـامدادی روشن در مغزش نمودار میشد . زندگانی گذشته ، تقصیر نخستین، مجازات طولانی ، رهائی اززندان با آنهمه سرمایهٔ انتقامجوئی ، اقامت در خانهٔ میریه‌ل و حوادث بعداز آن کاری‌که‌آنجاکرد ، پولی‌که ازبچه‌گرفت، همه را دراین روشنائی میدید و در کتاب عمر خـویش جزکلمات ننگین چیـزی نمیخواند ، حیاتش فضاحت آمیز و روحش مکـروه بود ، اما نوری براین روح میتافت تصورمیکرد شیطان رجیم را درضیاء جنت نعیم می‌بیند .

* * *

نمیدانم‌گریه او چقدر طول‌کشید .

و پس از آن چه شد و کجا رفت ، ظاهراً شب همانروز یکنفر درشکه چی که از «گرنوبل» به اینجا مراجعت مینمود شخصی را جلو خانهٔ مسیو « بین ونومیربه‌ل » دیده بود که روی سنگفرش کوچه زانو زده با کمال عجز و انکسار دعا و مناجات میکرد .

« پایان »

کلود بینوا

از :

ویکتور هوگو



کلود بینوا

هفت و هشت سال پیش کارگر زحمتکشی‌بنام کلود در پاریس زندگی می‌کرد. اومردی فعال ، پرکار و با نشاط بود. علیرغم نداشتن سواد خواندن ونوشتن، بسیار با هوش و تیز فهم بود . معیارهای غلط جامعه باعث گردیده‌بود که اوعنصری‌مهمل، فاسدوولگردلاتی باربیاید.

با فرارسیدن زمستان سرد و خشک بیکاری نیز سراغش آمده بود . در منزل محقراونه نانی برای خوردن زن و بچه‌اش یافت میشد و نه‌آتشی برای‌گرم کردنشان بود. بدینسان طبیعت ظالمانه خانواده او را مورد هجوم‌خود قرارداده بود . بی‌پولی، فقر وبیکاری موجب شده بود که اوویلان وسرگردان در کوچه‌پس کوچه‌های شهر ولگردی کند از اینکه نمی‌توانست با دست پر بخانه برود ، زجر می‌برد . زمانیکه بچه‌اش ازگرسنگی‌جیغ‌میزد و زنش با شکم‌گرسنه بیحال میشد رعشه اندام کلود را فرا می‌گرفت و او را ازخود بیخود می‌نمود ، دردی درونی تا اعماق وجودش را می‌سوزاند . ترس از قوانین ظالمانه اجتماعی باعث میشد که او درلاک خود فرو رود وبا چشمانی بیفروغ در جستجوی راهی برای‌گذران زندگی بیابد . بالاخره او راه مرسوم

انتخاب کرد . طبق معمول به دزدی رفت ، او عواقب اینکار را میدانست ولی احتیاج به شرافتش غالب آمده وتن به دزدی داد، کاریکه با روح پاک او منافات داشت .

دقیقاً نمی‌دانیم که او در کجا و چه چیزی را دزدید ، پس از بازداشت او توسط کمیسرهای پلیس به پنج سال محکوم شد . او تنها به‌اندازه سه‌روز آذوقهٔ خانواده‌اش را دزدیده بود .

پس از محکومیتش او را برای گذراندن دوران حبس به‌زندان مرکزی کلروو فرستادند . کلروو سابقاً صومعه‌ای بود که به زندان باستیل مبدل شده بود . در زیرزمین‌های نمناک و رطوبی آن چه‌بسیار انسانها پوسیده بودند . زندانبان وحشی وبی‌رحم این زندان معرف تمام خلافکاران‌بود . این زندان بقدری کثیف ومتعفن بود که قلم عاجز از نوشتن آن‌است . مردم معتقدند که این زندان خیلی‌ترقی کرده است و روشنفکران بخوبی مفهوم کلام مردم را می‌فهمند چه منظور از ترقی رشد و توسعه روشهای شکنجه آن کشتارگاه است .

بهتر است به اصل مطلب برگردیم .

کلود کارگر شریف و زحمتکش سابق و دزد فعلی با آن قیافهٔ متین و دوست داشتنی‌وقتی پا بدرون زندان گذاشت. و درپشت سرش را بستند، احساس عجیبی برایش دست داد . حالتی که برایش بیگانه و غیرقابل ملموس بود . بزودی فضای زندان او را دربرگرفت . شبها درسلولی محبوس بود و روزها درکارگاههای زندان به بیگاری کشیده میشد . گذشت زمان باعث میشد که سیمای او تغییرحالت پیدا کند . قیافه شاداب وپرسرورش چروک برداشته‌و آلام‌ومصائب‌روحی چهره‌اش

چهره‌اش درهم شکسته بود . او کم حرف بود و با سلطه و مهارت غیر قابل‌وصفی دیگرانرا به احترام واطاعت وامیداشت جدیت وقاطعیتش از اومرد با مصمم وتوداری ساخته بود، فکرزن و بچه‌اش وچگونگی گذران‌آنها همیشه فکر و ذکر اورا در زندان بخود وامیداشت . توی فکرمی‌رفت و ساعتها بدیوارهای سلول زل میزد .

آقای «د» مدیر کارگاهی که کلود درآن بیگاری‌میکرد مرد خپله خشکی با اخلاقی تند و زننده‌بود . او در عین حال‌که زنجیری برپای زندانی می‌بست او را وادار میکردکه با طیب خاطربیگاری‌کند . این مرد ذاتاً عجیب وترکیبی ازاضداد بود . درعین بیرحمی‌گاهاً همچون رفیقی‌صمیمی ومهربان یار و مددکارزندانیان میشد. این مرد خودپسند مردی بد دهن و هرزه بودکه نمی‌توانست جلو زبان خود را کنترل کند . اهل بحث وفضیلت وتقوی نیزنبود ولی طبق وظیفه شوهر ایده آلی برای زنش و پدر خوب و با انضباطی برای فرزندانش بود .

آقای «د» چنان بیرحم و سنگدل بودکه هیچ امری یا حادثه‌ای نمی‌توانست او را تحت تأثیر خـود قرار دهد . همچون یک نظامی با دیسیپلین و نظمی یگانه به اموررسیدگی میکرد . چنانکه مردم خیال میکردند او تکه چوبی بیش نیست .

از اینکه لجوج ویکدنده بود بخود می‌بالید و از رنج ومشقت زندانیان خوشحال میشد . این مرد عقده‌ای نفهم و با جهل و حماقتی بی‌نظیر خود را همسنگ وهم پایه‌ناپلئون میدانست وقدرت وشوکت و شکوه اورا ازآن خودمیدانست. اوسرابی‌راآب می‌پنداشت‌وغرورش اجازه نمی‌دادکه‌دیگرخودش را نفریبد، چه به هرحال زندانبانی بیش

نبود . بی‌آنکـه عواقب کاری را به سنجد یا علت امری را بداند با لجاجتی بچگانه تا انتهایش آن کارغلط را انجام میداد .

این نمایندهٔ قانون همچون چماقی ازقـانون برای کوبیدن آلام زندانیان استفاده میکرد . غافل ازآنکه یکروز جرقه این چخماق انبار باروت را منفجر خواهدکرد .

لجاجت زیبندهٔ مـردان نیست ، مردان لجوج ، حس استهزاء مردم را برمی‌انگیزند .



علوروح و شخصیت کلـود باعث شده بودکه تمام زندانیان تحت تأثیر عقاید و افکار او قرارگیرند . چندان زندانیان مرید او شده بودندکه‌گوئی همچون پاپی‌با اصحابش به‌زندان افتاده است. او رهبر فکری زندانیان بـود ، تمام آنها بمثابه عقربـه‌ای بـودندکه برصفحه قدرت روحی او می‌گشتند . کلودگاهی اوقـات از اینکه چنین قدرت و نفوذی را درزندان دارد بخودش شکٔ می‌کرد .

تفوق و برتری او نـسبت بـه هم زنجیران ناشی از اندیشه غنی و انسان دوستانه‌اش بود چـه مشورت و صلاحدید در مورد کلیه امور زندان‌وخانوادگی‌باکلودوراهنمائیهای‌اودرآنموارد با استفاده‌ازتجارت او بود . ایمان به رستگاری مردم نیت قلبی او بود .

این قانون طبعیت است‌که دوستدار زندانیان منفور زندانبانان، دوستدار مردم منفور ستمگران وحکام قراربگیرد . موقعیت و علاقه هر چه بیشتر زندانیان به‌کلود خشم ونفرت زندانبانان را برمی‌انگیخت . عشق‌ووفاداری به‌محرومان همیشه‌کینه ونفرت خواجگان‌را دربی‌دارد.

لذا مدیر زندان نسبت به جدیت و اخلاق کلود و موقعیتش در بین زندانیان تصمیم گرفت که با کلود آشنا شده و ازمقام ومنزلت او در بین زندانیان استفاده کند . سعی نمود با محبت و دلداری دادن به کلود با او دوست شود تادرآینده بتواند از او کار کشی نماید .

گفتیم که کلود همیشه در زندان درفکر وذکر خانواده‌اش بود، آنروز درمورد خانواده و اجتماع فکرمیکرد ، فکرآنها او را راحت نمیگذاشت . مدیر زندانآقای « د » منباب شوخی برای اینکه او را از فکر زنش خلاص کند گفت که زنش به محیط فحشاء پا نهاده و زن هرجایی شده است .

کلود از حال بچه‌اش پرسید و مدیر ازحال اوخبری نداشت .

گذشت زمان باعث میشد که او هرچه بیشتر به محیط زندان خو بگیرد و فکر وخیالی جز وقایع زندان نداشته باشد .

کلود والگرد پرخور عجیبی‌بود واین‌پرخوری ازصفات ممتازهٔ سازمان بدنی (ارگانیسم) او بشمار می‌رفت . ساختمان معدهٔ اوچنان بود که غذای دو نفر انسان معمولی بزحمت کفاف خوراك روزانه‌اش را می کرد ، مسیو کوتادیلا یکی از ملاکین و دوکهای معتبر اسپانیا نیز چنین اشتهایی داشت و از نشاط و شعف می‌خندید ولی همین پر خوری که برای ملاکی چون او با یك دنیا ثروت و پانصد هزار رأس گوسفند مایهٔ شادی وفرح بود برای یك‌کارگر فقیرمربار زندگی‌است و برای یك زندانی بینوا بدبختی و مصیبت .

کلود والگرد وقتی‌آزاد بود و درکلبهٔ محقرخویش بسر می‌برد هر روز کارمی کرد و چهار « لیور » نان بدست می‌آورد و می‌خورد ،

ولی در زندان ، آن که هر روز کار می کرد ، بیش از یك «لیور» و نیم نان و کمی گوشت جیره نداشت و این جیرهٔ ناچیز از روی کمال بیرحمی وبی‌انصافی بود . بنابراین معمولا کلود ولگرد درزندان مرکزی کلرو و همیشه گرسنه می‌ماند .

کلود درزندان دردی‌بجز گرسنگی نداشت و این‌درد را با هیچ کس درمیان نمی‌نهاد زیرا خویشتنداری نیزیکی از صفات اخلاقی او بشمار می‌رفت .

روزی کلود همین که ازخوردن جیرهٔ ناچیز خود فراغت یافت برخلاف سایر زندانیان کـه در ساعات تنفس می گفتند و می‌خندیدند دو باره به کار مشغول شد . بیچـاره تصور می کرد که می‌تواند شکم گرسنه‌اش را با سرگرمی و کارفریب دهد . سایر زندانیان می‌خوردند و می‌خندیدند . در ایـن اثنا مرد جوانی با چهرهٔ مات و سفید و اندام لاغر و نحیف به‌کلود نزدیك شد ودر کناراوجاگرفت . این مرد جیرهٔ خود را که هنوز به‌آن لب نزده بود با کارد کوچکی دردست داشت. کارگر جوان نزدیك کلود ایستاد، گویی‌می‌خواست چیزی بگوید ولی جرأت نداشت ، وضع آن مرد بانان وگوشتی که در دست داشت و با سکوتی که اختیار کرده بود کلود را ناراحت کرد ، چنانکه ناگهان رو به طرف او برگرداند و پرسید :

ـ چه می‌خواهی ؟

مرد جوان با شرم وحیای ادب آمیزی گفت :

ـ می‌خواهم که توخدمتی به من بکنی .

کلود فکـری کرد و پرسید :

ـ چه خدمتی ؟

مرد جوان گفت :

ـ جیرهٔ من برای من زیاد است ، دلم می‌خواهد تو درخوردن آن به من کمك کنی .

اشك در چشمان پـر نخوت کلود برق زد ، کارد را گرفت و جیرهٔ مرد جوان را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد ، یك قسمت را بر داشت و شروع به خوردن کرد .

مرد جوان تشکر کرد و گفت :

ـ اگر بخواهی من حاضرم هرروزجیرهٔ خود را با توتقسیم کنم.

کلود ولگرد پرسید :

ـ اسم توچیست ؟

مرد جوان گفت :

ـ اسم من آلبن است .

کلود پرسید :

ـ تو چرا به زندان افتاده‌ای ؟

آلبن گفت : دزدی کرده‌ام .

ـ کلودگفت : منهم دزدی کرده‌ام .

باری آلبن هر روز به همان طریق جیرهٔ خود را با کلود تقسیم می کرد . کلود مردی سی و شش ساله بود ولی اغلب بقدری فکرش درهم و قیافه‌اش گرفته بود که پنجاه ساله به نظر می‌رسید . آلبن بیست سال تمام داشت ولی هنوز درنگاه این دزد جوان آنقدر عصمت وصفا و سادگی خـوانده می‌شد که گفتی هفده سالـه است . دوستی و علقهٔ

صمیمانه‌ای بین این دو مرد پیدا شد، ولی این دوستی مانند دوستی دو برادر نبود بلکه علاقه ومهر پدر به فرزند بود ، چه‌آلبن تقریباً کودکی بیش نبود ولی کلود اکنون پیرمردی بشمار می‌رفت .

این دو دوست هر دو دریك کارگاه‌کار می‌کردند، هر دو در زیر یك سقف می‌خوابیدند ، هر دو دریك محوطه به گردش می‌پرداختند وبالاخره هر دو ازیك قرص‌نان می‌خوردند. هریك، از آن دو دوست برای دیگری دنیایی بود ، و به نظر می‌رسید که هر دو خوشبخت و سعادتمندند .

ما قبلا از مدیرکارگاههای زندان صحبت کردیم. این مرد چون منفور زندانیان بود اغلب برای اینکه ایشان را به‌اطاعت وادارد ناچار به‌کلودکه طرف عـلاقه و احترام همگان بـود متوسل می‌شد و از او استمداد می‌کرد . بارها پیش‌آمدکه برای جلوگیری ازطغیان یاجنجال زندانیان ، نفوذ بی رسم و عنوان کلـود ولگرد از اقتدار رسمی مدیر مفیدتر واقع شد . درحقیقت برای اسکان زندانیان ده‌کلمه حرف کلود از ده نفر ژاندارم بیشتر تاثیر داشت و او بارها این خدمت را به مدیر زندان‌کرده بود ، به‌همین جهت مدیر قلباً ازکلود نفرت داشت ونسبت به این دزد مقتدر حسادت می‌ورزید. دراعماق قلب او نفرت وکینه‌ای پنهانی توأم با حسادت وبیرحمی‌نسبت به‌کلود وجود داشت ، کینه‌ای که یك فرمانروای تشریفاتی نسبت به یك حاکم حقیقی و واقعی دارد، کینه‌ای که قدرت مادی وظاهری نسبت به‌سلطه و نفوذ روحی و معنوی در دل می‌پروراند . و این خود ، بدترین کینه‌هاست .

کلود چنان‌گرم محبت آلبن بودکه به‌هیچ وجه التفاتی به مدیر

زندان نداشت .

یك روز صبح هنگامی که محکومین دوبدو ازخوابگاه به‌کارگاه می‌رفتند یکی از زندانیان آلبن را که درکنار کلود راه می‌رفت صدا زد و به او خبرداد که مدیر زندان احضارش کرده است .

کلود از رفیقش پرسید :

ـ او با تو چه‌کار دارد ؟

آلبن گفت : نمی‌دانم .

زندانبان آلبن را باخود برد .

صبح آن روز گذشت و آلبن به کارگاه باز نگشت . کلود فکر کرد که در ساعت صرف غذا آلبن را در حیاط زندان خواهد یافت ولی در آن ساعت نیز آلبن در حیاط دیده نشد . پس از صرف ناهار زندانیان به کارگاه بازآمدند ولی آلبن همچنان غایب بود. آن روز به انتظار گذشت . شب وقتی زندانیان را به خوابگاه بردند کلود با چشم به جستجوی آلبن پرداخت ولی اثری از او نیافت ، گویی کلود در آن لحظه به‌رنج و درد بیسابقه‌ای گرفتاربود زیرا با اینکه هرگزبازندانبانان طرف صحبت نمی‌شد رو به یکی از ایشان کرد و پرسید :

ـ مگر آلبن مریض است ...

زندانبان گفت : نه !

کلود بیشتر مضطرب شد و پرسید :

ـ پس چرا امروز تاکنون خبری از او نشده ؟

زندانبان با خونسردی تمام گفت :

ـ برای این که او را به‌بند دیگری منتقل کرده‌اند .

گواهانی که بعدها جریان قضایا را گواهی دادند مشاهده کردند که دست کلود باشمع روشنی که گرفته بود ازاین جواب آهسته لرزید، معهذا با خونسردی وآرامش خاطر پرسید :

ـ که چنین دستوری داده است ؟

زندانبان گفت :

ـ آقای د .

اسم مدیرکارهای زندان آقای د . بود .

فردای آن روز هم مانند روزقبل بر کلود بی آلبن گذشت .

شبانگاه ، پس از پایان کار، آقای د . مدیرزندان برحسب معمول برای سرکشی به کارگاه آمد . کلود همین که از دورچشمش به او افتاد عرقچین پشمین خـود را از سربرداشت و تکمه های کت خاکستری رنگش را که جامهٔ شوم زندان کلروو بود بست ، چه ، مطابق اصول، زندانیها کتی که تکمهٔ آن را خوب بسته باشند موجب خوشایند و رضای خاطرمافوقهاخواهند شد. باری کلوداین اصل را رعایت کرد، عرقچین را به دست گرفت و درکنار نیمکت خود به انتظار عبور آقای مدیر به حال خبردار ایستاد. مدیرهمچنان که پیش می آمد ازجلو او گذشت .

کلودگفت : آقا !

مدیرایستاد و نیمی ازصورت خود را به سوی کلود برگرداند .

کلود پرسید :

ـ آقا ، راست است که آلبن را به بند دیگری منتقل کرده اید ؟

مدیر گفت :

ـ بلی ، راست است .

کلود افزود و گفت :

ـ آقا ، من برای ادامهٔ حیات خود به‌آلبن نیازمندم .

و پس از کمی مکث دوباره گفت :

ـ شما می‌دانید که جیرهٔ زندان برای سیر کردن من کافی نیست وآلبن جیرهٔ خود را با من تقسیم می‌کرد .

مدیر گفت :

ـ این امر ارتباطی به من ندارد ، مربوط به خود او است .

کلود پرسید :

ـ آقا ، راهی ندارد که دو باره آلبن را به بندی که من هستم منتقل کنید ؟

مدیر گفت :

ـ خیر ، ممکن نیست ، در این مورد تصمیم قطعی گرفته شده است .

کلود پرسید :

ـ که تصمیم گرفته ؟

مدیر گفت : من .

کلود گفت :

ـ آقای د، حیات و ممات من بسته به این تصمیم است و آنهم به دست شماست .

مدیر گفت :

ـ من هیچوقت از تصمیم خود برنمی‌گردم .

کلود پرسید :

ـ آقا ، مگر من نسبت به شما بدی کرده‌ام ؟ چه کرده‌ام ؟

مدیر گفت . هیچ .

کلود گفت :

ـ دراین صورت چرا مرا ازآلبن جداکرده‌اید ؟

مدیر گفت :

ـ برای این که دلم خواسته .

مدیر پس از ادای این جواب حرکت کرد وازآنجا دورشد . کلود سر به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت . سکوت او همچون سکوت شیر گرفتار و بیچاره‌ای بود که بچه‌اش را از او جدا کرده باشند .

در اینجا ناگزیراز ذکر این نکته‌ایم که رنج واندوه فراق آلبن در اشتهای عجیب و سیری ناپذیر این زندانی کمترین خللی وارد نیاورد ، بعلاوه کوچکترین تغییری بظاهر در حال او پیدا نشد . کلود راجع به‌آلبن با هیچ کدام ازرفقای خود صحبت نمی‌کرد و درساعت تنفس یکه وتنها درحیاط زندان می‌گشت. معلوم بود که گرسنه است و جز گرسنگی چیز دیگری از او فهمیده نمی‌شد .

با این وصف، کسانی که به روحیهٔ او آشنایی بیشتری داشتند حس می‌کردند که غبار تیره ونحوست باری برچهرهٔ مردانه‌اش نشسته است ، و این حالت گرفتگی روز به روز بیشتر می‌شد ، لیکن بظاهر از همهٔ اوقات آرامتر وبشاشتر می‌نمود .

بسیاری از زندانیان خواستند که جیرهٔ خود را با اوتقسیم کنند ولی او نپذیرفت و بالبخند پرمعنایی تقاضای ایشان را رد کرد .

از آن‌وقتی که کلود جواب یأس ازمدیرزندان راجع به‌بازگشت آلبن شنیده بود هرشب مرتکب یك سلسله اعمال‌جنون‌آمیز می‌شد که ازشخص سنگین وموقری مانند او بعید به‌نظرمی‌رسید . هرشب وقتی مدیر برحسب عادت به سرکشی‌کارگـاه می‌آمد و ازجلوی بساط کار کلود عبورمی‌کرد کلود سربالا می‌گرفت وچشم درچشم اومی‌دوخت، سپس بالحنی حاکی ازخشم و اضطراب ، که درآن واحد هم تهدید بود و هـم التماس ، فقط این دوکلمه را به مدیر می‌گفت : آلبن چه شد ؟ مدیر نیز یا اصلا حرف اورا نشنیده می‌گرفت و یا بی‌اعتنا شانه بالا می‌انداخت دور می‌شد .

این مرد بخاطر این شانه بالا انداختن مقصربود و کار خوبی نمی‌کرد زیـرا برای تمام تماشاچیان‌آن صحنه‌های عجیب ، محرز و مسلم‌شده بود که‌کلود ولگرد دردل خود تصمیم به کارخطرناکی‌گرفته است . تمام ساکنین زندان بابیصبری و اضطراب تمام منتظربودند که ازنتیجهٔ نبرد بین خیره سری ولجاج وتصمیم و اراده باخبرشوند .

تمام زندانیان شاهد بودند که‌کلود پس از بارها تذکر یکبار به مدیرزندان‌گفت :

ـ گوش‌کنید ، آقا ، رفیق مـرا به من پس بدهید و بدانید که اگرخواهش مرا بپذیرید کار خوبی می‌کنید . یادتان باشد که من دارم به شما می‌گویم .

باردیگر،روزیکشنبه‌هنگامی که‌کلود درحیاط‌زندان برسرسنگی نشسته ، آرنجها بـه روی زانو نهاده ، سر در میان دو دست گرفته و ساعتها خاموش و متفکر به همان حال مانده بود ، یکی از محکومین

موسوم به فایت به او نزدیك شد و با خنده وهیاهو برسرش بانگ زد وگفت :

ـ ها ، شیطان ، داری چکارمی کنی ؟

کلود سرسنگین و مردانه‌اش را آهسته بلند کرد وگفت :

ـ دارم کسی را محاکمه می کنم .

بالاخره یك شب، شب ۲۵ اکتبر ۱۸۳۱ ، هنگامی که مدیر به عادت معهود به کارگاه سرکشی می کرد کلود شیشهٔ ساعتی‌را که صبح آن روز دریکی‌از راهروها پیدا کرده بود برزمین زد و در زیر پا خرد کرد . صدای شکستن شیشه در کارگاه پیچید . مدیر پرسید این صدا ازکجا برخاست؟ .

کلود فوراً گفت :

ـ چیزی نیست ؛ آقا ؛ من بودم . خواهش می کنم آلبن را برگردانید ! رفیق مرا به من پس بدهید .

مدیرگفت : غیرممکن است .

کلودآهسته و متین حرف زد وگفت :

ـ معهذا لازم است که‌آلبن را برگردانید .

سپس خیره خیره چشم درچهره مدیر دوخت و به‌گفته خود افزود :

ـ خوب فکر کنید ! امروز ۲۵ اکتبراست . من تا چهارنوامبر به شما مهلت می‌دهم .

یکی از زندانبانان‌آقای د . را متوجه ساخت که‌کلود تهدیدش می کند و مجازات این جسارت زندان مجرد است .

مدیر بالبخند تنفرآمیزی گفت :

ـ خیر ، خیر ، زنـدان مجرد لازم نیست ، بـاید با این قبیل اشخاص مدارا کرد .

فردای آن روز، هنگامیکه‌زندانیان درگوشهٔ آفتاب روی حیاط زندان به بازی و جست وخیز مشغول بودند و کلود درگوشهٔ دیگر ، یکه و تنها و حزین و متفکرقدم می‌زد یکی از محکومین ، موسوم به پرنو ، به او نزدیك شد و گفت :

ـ ها ، کلود ، درفکر چه هستی ؟ مثل این که خیلی غمگینی.

کلود گفت :

ـ دراین فکرم که مبادا برای این آقای د . مهربان ونجیب‌حادثهٔ ناگوار پیش بیاید .

از ۲۵ اکتبر تا چهارم نوامبر نه روزتمام است و در این مدت روزی نشد که مدیرزندان ازکارگاه بگذرد و کلود از وضع دلخراشی که فراق آلبن دوست عزیزش برای او پیش‌آورده بودآگاهش نکند. مدیر که از این همه تذکر بستوه‌آمده ولحن تقاضای کلود را به‌تهدید بیشتر شبیه دیده بود برای مـدت بیست وچهارساعت او را به زندان مجرد‌انداخت. بیجاره کلوداز آن همه تقاضاوتذکر جز این ثمری‌ندید.

روز چهار نوامبر رسید . آن روز کلود با قیافه‌ای چنان بشاش وآرام ازخواب‌برخاست که از روزفراق دوست عزیزش آلبن تاکنون کسی به وی ندیده بود . کلود همین که از خواب بیدار شد در داخل چیزی شبیه به صندوق کـه از چوب سفید ساخته بودند و او برای جا دادن‌لوازم زندگیش‌درپای تختخوابش گذاشته بود جستجو کرد . کلود

از آن « صندوق » یك قیچی خیاطی و یك جلد کتاب پاره پارهٔ امیل تألیف ژان ژاك روسو (نـویسنده و فیلسوف شهیر فرانسوی م .) را بیرون‌آورد . این قیچی تنها یادگاری بود که از زن عزیز یعنی از مادر طفلش برای او مـانده بود و خاطرهٔ کانون محقر ولی سعادت بخش خانوادگی سابق را به یـادش می‌آورد . این دو چیز اصلا بدرد کلود نمی‌خورد ، زیرا قیچی فقط به‌کارزنان می‌آید و کتاب بدرد باسوادان می‌خورد ، وحال آنکه کلود نه دوختن می‌دانست و نه خواندن .

در این اثنا کلود ازمحوطهٔ سرپوشیده و خرابی که تازه با آهك سفید کرده بودند و مخصوص گردشگاه زندانیان در فصل زمستان بود گذر کرد. درحین عبور چشمش به یکی ازمحکومین موسوم به‌فراری افتاد که با کمال دقت به میله‌هـای آهنین و قطور یکی از پنجره های زندان نگاه می کرد. گلود قیچی‌خود را که دردست داشت به«فراری» نشان داد و گفت :

ـ من امشب با این قیچی این میله‌ها را می‌برم .

فراری که می‌دانست کلود شوخی می کند قاه قاه خندید و کلود نیز به خنده درآمد .

کلود صبح آن روز بیش از همهٔ اوقـات با حرارت و جدیت به کارپرداخت و زودتـر از هر روزکارش را به پایان رسانید چنانکه هیچ روزی به این زودی و خوبی‌کارش را انجام نداده بود ، از جمله صبح آن روزبا علاقه و دلسوزی تمام کلاه حصیری راکه یکی‌ازنجبای شهر تروا موسوم به مسیوبره‌سیه بهوی سفارش داده و قبلا نیزبهای آن را پرداخته بود به اتمام رسانید .

کلود کمی قبل ازظهر به بهانهٔ چیزی ، به‌کارگاه نجاری که در طبقهٔ یکم و در زیرکارگاه خود او واقع شده بود فرودآمد . کلود در آنجا نیز طـرف توجه و احترام کارگران بـود و همه او را دوست می‌داشتند ولی او کمتر پیش ایشان می‌رفت ، به همین جهت تا او را دیدند همه یك صدا گفتند :

ـ عجب ! رفقا ، کلودآمد !

کارگران پروانه‌وار به‌دور اوجمع شدند . گویی دیدن اوبرای ایشان در کارگاه خودشان جشن بزرگی بود . کلود نگاه سریعی بمیان اتاق انداخت . هیچ یك از نگهبانان و بازرسان زندان درآنجا نبود. کلود پرسید :

ـ که حاضر است امروز تیشه‌اش را به من به‌امانت بدهد ؟

پرسیدند :

ـ تیشه برای چه می‌خواهی ؟

کلودگفت :

ـ می‌خواهم امشب مدیرکارگاهها را بکشم .

فوراً تیشه‌های متعددی به او نشان دادند تا هرکدام را بخواهد انتخاب کند. کلود تیشه‌ای را که از همه کوچکتر و تیزتربود برداشت و درجیب شلوارخود پنهان کرد واز دربیرون رفت . درکارگاه نجاران بیست و هفت نفرکارگر کار می‌کـردند . کلود به هیـچ یك از ایشان سفارش نکردکه این راز را مخفی‌نگاهدارند معهذا همهٔ ایشان همچون راز خویش درکتمان آن‌کوشیدند و حتی در میان خود نیز از آن یاد نکردند .

هر یك از کارگران منتظر عاقبت کاربود . کاری بسیار وحشت خیز و درعین حال ساده و روشن در پیش بود که کمترین پیچیدگی و ابهامی در آن دیده نمی‌شد زیرا کلود نه نصیحت کسی را می‌شنید ونه ازخیال خود انصراف حاصل می‌کرد .

یك ساعت بعد ، کلود بمحکوم جوانی که شانزده سال بیشتر نداشت و در گوشه‌ای ازگردشگاه زندان از بیکاری خمیازه می‌کشید نزدیك شد و به او نصیحت کرد که خواندن ونوشتن بیاموزد . دراین هنگام یکی از زندانیان موسوم به فایت به او نزدیك شد و به جیب شلوارش نگاه کرد وگفت :

ـ شیطان ، این دیگر چیست که درجیبت مخفی کرده‌ای ؟

کلود گفت :

ـ تیشه ایست که امشب می‌خواهم باآن آقای د . را بکشم .

بعد بلافاصله پرسید :

ـ مگر پیداست ؟

فایت گفت :

ـ بلی کمی پیداست .

بقیهٔ ساعات آن روز بطور عادی گذشت . درساعت هفت شب هردسته از کارگران را درکارگاه خود جمع کردند . نگهبانان برحسب معمول بیرون رفتند تا دوباره پس ازسرکشی مدیر بازگردند .

کلود ولگرد نیزمانند سایر رفقایش درکارگاه باقی ماند .

آن شب درآن کارگاه صحنه‌ای فوق‌العاده عجیب دیده شد ، صحنه‌ای مشحون از عظمت و وحشت ، صحنه‌ای که هیچ تاریخی در

عالم نظیر آن را به یاد نداشته و نقل نکرده است .

بنا به تحقیقاتی که بعداً بازپرس قضیه به عمل آورد در آن شب با خود کلود هشتاد و دو دزد در آن کارگاه حضور داشتند .

می‌گویند همین که بازرسان و نگهبانان زندان از اتاق کارگاه خارج شدند و کارگران را تنها گذاشتند ، ناگهان کلود برروی نیمکت خود ایستاد و اعلام کرد که می‌خواهد چند کلمه با رفقایش صحبت کند سکوت محض بر کارگاه مستولی شد . کلود با صدای بلند به سخن درآمد و گفت :

ـ شما همه می‌دانید که آلبن برادر من بود . جیره‌ای که در این زندان به من می‌دهند مرا سیر نمی‌کند و با آنکه از دسترنج مختصری که می‌گیرم قدری هم نان اضافی می‌خرم باز گرسنه می‌مانم . آلبن هر روز جیره خود را با من تقسیم می‌کرد . علاقهٔ من به او ابتدا از این نظر بود که غذا می‌داد و بعداً از این جهت شد که مرا دوست می‌داشت . آقای د . مدیر زندان ما را از هم جدا کرد درصورتی که بودن ما با هم هیچ گونه ضرری به حال او نداشت . این آقای مدیر مرد شریری است که از آزار دیگران لذت می‌برد . شما همه شاهدید که من چندین بار آلبن را از او باز خواستم ولی او وقعی به تقاضای من ننهاد . من تا چهارم ماه نوامبر به او مهلت دادم که شاید رفیق مرا به من برگرداند ولی او برای همین امر مرا به زندان مجرد انداخت. ناچار من در این مدت اورا در پیشگاه وجدان خود محاکمه ومحکوم به مرگ کرده‌ام . امروز درست چهارم نوامبر است و آقای مدیر تا دو ساعت دیگر برای سرکشی معمولی خود خواهد آمد . من به همهٔ

شما اعلام‌می‌کنم که جداً تصمیم به کشتن اودارم. آیا درمیان شما کسی هست که اعتراضی به‌این موضوع داشته باشد ؟

کلود دوباره به سخن پرداخت . به طوریکه می‌گویند بیانات او در کمال فصاحت و بلاغت که خـود یکی از خصال ذاتی او بود ادا شد .

کلود شخصاً به قبح عملی که در آن شب می‌خواست مرتکب شود اعتراف می‌کرد ولی‌معتقد بودکه درآن مورد بیگناه است . کلود برای توجیه تصمیم خود وجدان هشتاد ویك دزد را که به سخنان او گوش می‌دادندگواه گرفت وتوضیح دادکه :

ـ اولا ، موضوع به جای باریکی کشیده است .

ثانیاً ، انسان دربعضی موارد در بحرانهای زندگی به بن‌بستی می‌رسدکه خـروج ازآن ممکن نیست و قضیهٔ انتقام شخصی در این مرحله نیزیکی ازآن بن‌بستهاست .

ثالثاً ، سلب حیات از مدیر ظالم زندان بی آنکه جان خود را فدا کند برای اومیسر نیست وچه بهتر کـه جان خود را در راه هدف صحیح و عادلانه‌ای فدا کند .

رابعاً ، اتخاذ چنین تصمیم بجـایی، سرسری وناپخته نبوده و دوماه تمام روز و شب دراین باره اندیشیده است .

خامساً ، خود او معتقد است که اتخاذ چنین تصمیمی ناشی از تعصب و احساسات صرف نیست و اگر چنین است از دوستان خود تقاضا دارد از این خیال منصرفش کنند وبراه راستش بازآورند .

سادساً ، از صمیم قلب حاضر است در مقابل دلایـل صحیحتر

و منطقیتر از دلایل خود تسلیم شود .

سابعاً ، به‌هرصورت آقای د . را خواهد کشت ولی اگر کسی به اصل عمل اعتراض داشته باشد او حاضر است اعتراضش را بشنود .

تنها یکی از کارگران تذکرداد که بهتر است کلود پیش ازاینکه آقای مدیر را بکشد برای آخرین بار به او اتمام حجت کند، شاید او از خرشیطان پایین بیاید .

کلود این تذکر را وارد دانست وقول دادکه به آن عمل کند .

ساعت بزرگ دیـواری زندان هشت ضربهٔ متوالی زد و مدیر می‌بایست درساعت ۹ به سرکشی بیاید .

باری همین که آن « دیوان تمیز » عجیب که قضات و مستشاران آن دزدان زندانی بودند حکم صادره از پیشگاه وجدان کلود را ابرام کردند دوباره قیافهٔ کلـود وضع آرام و موقر پیشین را بازیافت . کلود تمـام لباسهای کهنه و نو و کلیهٔ مایملك نـاچیز خود را بروی میزی ریخت. سپس کسانی را که بعدازآلبن بیش از همه دوست می‌داشت یك یك پیش خواند وهرچه داشت بین ایشان تقسیم کرد، فقط قیچی را برای خود نگاهداشت .

بعد همهٔ رفقایش را در آغوش گرفت و ازایشان وداع کرد . عده‌ای گریه می کردند ولی کلود به روی آنان لبخند می‌زد .

در این ساعت آخر، کلود گاهی چنان با متانت و خونسردی و خوشرویی صحبت می کرد که بسیاری از دوستانش امیدوارشدند شاید از تصمیم خوفناك خود انصراف پیداکرده باشد . حتی یکبار یکی از شمعهای انگشت شمار کارگـاه را با بادبینی خود خاموش کرد و همه

خندیدند . کلود گاهی از این سبکسریهای بچگانه ، که منافی با وقار و سنگینی ذاتی او بود ، داشت واین ثابت می‌کرد که او یك روز از ولگردان معروف پاریس بوده و با آن‌که اکنون مردی شده است ، هیچ چیزنمی‌تواند از یادآوری گاه‌گاه خاطرهٔ آن دوران شیرین کوچه گردیش جلوگیری کند .

کلود ناگاه متوجه شدکه یکی اززندانیان لاغر وپریده رنگ کارگاه خیره خیره به اونگاه می‌کند و می‌لرزد. مسلم بودکه ترس او از وقوع حادثه‌ی است که همه انتظارش را می‌کشند . کلود آهسته به او دلداری داد و گفت :

ـ جوان ، چرا می‌ترسی ؟ شجاع باش ، این کار بیش از چند لحظه طول نخواهدکشید .

سپس وقتی کـه لباسهایش را بین‌کارگران تقسیم‌کرد و ایشان را وداع‌گفت ودست همه را فشرد متوجه شدکه چند نفردرگوشه‌های تاریك‌کارگاه آهسته صحبت می‌کنند و از حادثه‌ای که درشرف وقوع است مضطربند. کلود فرمان دادکه سرگرم‌کارخود شوند. همه اطاعت کردند وسکوت فضای‌کارگاه را فراگرفت .

کارگاهی که صحنهٔ این مـاجرا شد سالن بزرگی بود به شکل مربع مستطیل که دو دیوار دراز دوضلع طویل آن را تشکیل می‌داد و از دوطرف دارای پنجره‌های متعددی بودکه به‌حیاط زندان بازمی‌شد. در دو انتهای سالن دو درمقابل هم قرارداشت. بساط‌کارگران ونیمکت ایشان در دو طرف اتاق و درکنار پنجره‌ها قرارگرفته و از دو طرف ، نیمکتها طوری به دیوار چسبیده بودند کـه در وسطشان راهرو باریك

و درازی ایجاد شده بود . این راهرو طول اتاق را طی می‌کرد و به خط مستقیم از دری به در دیگر منتهی می‌شد . مدیر کارگاهها هروقت به سرکشی می‌آمد می‌بایست ازاین راهروباریك بگذرد . مدیرمعمولا از در جنوبی داخل می‌شد و ازدرشمالی بیرون می‌رفت ، درحین عبور کارگـران را از چپ و راست مورد بازرسی قرار می‌داد و اغلب نیز این فاصله را بدون توقف و نسبتاً سریع طی می‌کرد . کلود خود نیز در پشت نیمکت خـویش مستقر شده و مانند ژاك کلمان که به نماز و دعا می‌پرداخت دوباره به کار پرداخته بود .

همه منتظر بودند . آن لحظهٔ شوم نزدیك می‌شد . ناگهان طنین زنگ به‌گوش رسید و کلود گفت :

ـ کشیك زندان خبرمی‌کند .

آنگاه کلود ازجابرخاست وبسرعت قسمتی ازسالن را طی کرد و درکنار در ورودی کارگاه ، در طرف چپ ، آرنج خود را بربساط کار یکی ازکارگران تکیه داد . سیمای اوکاملا آرام وبشاش بود .

نه ضربهٔ متوالی ازساعت دیواری زندان به‌گوش رسید . درباز شد و مدیر به درون آمد .

آقای مدیرمانند همیشه تنها بود .

ورود اوبا چهره‌ای باز و خندان ودرعین حال حاکی ازخرسندی و بی‌اعتنایی وسنگدلی صورت گرفت . مدیر کلود را که درطرف چپ در ورودی ایستاده بود ندید . دست راستش را درجیب شلوارش مخفی کرده بود و در حینی که به سرعت ازجلو بساط کارکارگران جلوسالن می‌گذشت سرش را گاهگاهی بالامی‌انداخت و زیرلب زمزمه می‌کرد

و نگاه عـادی و سردی به اطراف می‌دوخت و اصـلا متوجه نبود که حلقهٔ چشمانی کـه او را احاطه کرده‌اند نگران چه واقعهٔ جانگدازی هستند و به چه حالی به او می‌نگرند .

مدیر ناگهان صدای پایی پشت سرخود حس کرد و به سرعت به عقب برگشت .

صدای پا از کلود ولگرد بود که ازچند لحظه پیش او را تعقیب می‌کرد .

مدیر مضطرب شد و گفت :

ـ ها تو اینجا چه می‌کنی؟ چرا سرجای خودت نیستی ؟

انسان از روزی که به زندان می‌افتد دیگر انسان نیست بلکه به چشم سگ پستی باومی‌نگرند وازراه توهین وتحقیر همیشه به او«تو» خطاب می‌کنند .

کلود با احترام تمام جواب داد .

ـ ببخشیدآقای مدیر ، چندکلمه عرض داشتم .

مدیر پرسید :

ـ درچه موضوعی ؟

کلودگفت : راجع به‌آلبن .

مدیرگفت :

بازهم راجع به‌آلبن ؟

کلودگفت :

ـ بلی ، همیشه راجع به او .

مدیر براه خود ادامه داد وگفت :

ـ عجبا! پس معلوم می‌شود بیست و چهارساعت زندان مجرد برای توکافی نبوده است .

کلود همچنان به دنبال او براه افتاد وگفت :

ـ آقای مدیر ، رفیق مرا به من پس بدهید !

مدیرگفت :

ـ غیرممکن است .

کلود بالحنی که شیطان را به رقت می‌آوردگفت :

ـ آقای مدیر ، استدعا می‌کنم رفیق مرا به من برگردانید ، آن وقت ببینیدکه من چقدرخوب کارخواهم کرد . شماکه آزادید فرقی به حالتان نمی‌کند و معنی دوست را چنان‌که باید نمی‌فهمید ولی من بیچاره در این چهار دیواری‌زندان محبوسم . شما می‌توانید به هرجا که دلتان خواست بروید و بیایید ولی من کسی را بجزآلبن ندارم . شما را به خدا او را به من برگردانید . شما که می‌دانیدآلبن به من غذا می‌داد . پس‌دادن‌آلبن برای شما بجزگفتن یك‌کلمهٔ «بلی» زحمتی ندارد . برای شما چه فرق می‌کندکه دریك کارگاه دونفر به نام کلود ولگرد و آلبن باهم باشند یا نباشند ، و اصل موضوع هم غیر از این چیزی نیست . آقای د . عزیز ومهربانم ، من از شما استدعا می‌کنم ، شما را به خدا سوگند می‌دهم رفیق مرا به من پس بدهید .

شایدکلود هرگز درعمرش ازیك زندانبان تا به‌این پایه التماس و درخواست نکرده بود . بیچاره وقتی از گفتن خسته شد به انتظار جواب مساعد سکوت کرد. مدیرباحرکتی‌حاکی ازخشم وبیحوصلگی جواب داد :

ـ گفتم غیرممکن است ودیگرهم نمی‌خواهم دراین باره چیزی بشنوم ، تو که مرا ذله کردی !

مدیر پس ازادای این چند کلمـه چون عجله داشت برسرعت خود افزود و کلود نیز قدمها را تندکرد . هر دوضمن صحبت به در خروجی رسیده بودند . هشتاد دزد نگاه می‌کردند و نفس زنان گوش فرا داده بودند .

کلودآهسته دامن لباس مدیر را گرفت وگفت :

ـ ولی برای این که بدانم چـرا محکوم به مرگ شده‌ام لااقل به من بگویید چرا آلبن را ازمن جدا کرده‌اید .

مدیر گفت :

ـ یك دفعه دیگر هم به‌تو گفتم : برای این که دلم خواست .

مدیر پشت به کلود کرد ودست به‌طرف دستگیرهٔ درخروجی‌برد.

کلود بمحض شنیدن آخرین جواب یأس یك قدم عقب رفت . هشتاد مجسـمه‌ای که درآن شب ساکت ومبهوت نگاه می‌کردند دیدند که دست راست او به جیب شلوارش فرورفت و با تیشه بیرون آمد . آن دست درهوا بلند شد و پیش از این که مدیر بتواند فریادی بکشد سه ضربهٔ وحشتناك تیشه، دریك نقطه ، سرش را شکافت . مدیربدبخت از پا درآمد و درحینی که به‌پشت می‌افتاد ضربه چهارم صورتش را از هم‌درید، وچون طوفان خشم که فوراً فرونمی‌نشیند کلود ضربهٔ پنجمی برران‌راست قربانی خود فرودآورد ولی‌این ضربه دیگر ثمری نداشت زیرا مدیر مرده بود .

آنگاه کلـود تیشه را به کناری انداخت و بانگ برآورد که :

« نوبت دیگری است » و مقصود از «دیگری» خودش بود . کارگران همه دیدند که کلود ازجیب کتش قیچی کوچك « زنش» را بیرون کشید و بی‌آنکه کسی به فکر جلوگیری از او بیفتد آن را در سینهٔ خود فرو برد ، تیغهٔ قیچی کوتاه وسینهٔ کلود عمیق بود ، به همین جهت بیش از بیست بار آن را درسینهٔ خودگرداند و هربار فریاد زد : « امان ای دل کافرمن ، حیف که دستم به تونمی‌رسد !.». کلود بالاخره به خون خود آغشته شد و بیهوش برسرنعش قربانی خویش افتاد .

آیا کدامیك از آن دوفدای دیگری شده بود ؟

باری همینکه کلود به هوش آمد خود را برتختخواب خفته و سینه‌اش را به‌باند و پارچه پیچیده دید . خواهران پرستار و یك نفر قاضی تحقیق بربالای سرش ایستاده بودند . قاضی مرتباً از وضع او جویا می‌شد و هربار می‌پرسید : « خوب ، حال شما چطور است ؟ »

از بدن کلود خون زیادی رفته بود ولی قیچی کوچکی که او می‌خواست به وسیلهٔ آن دست به عمل جنون‌آمیز خودکشی‌بزند وظیفهٔ خود را انجام نداده وهیچ یك از ضربات وارده کارگر نیفتاده بود . زخمی که‌برای کلود کشنده بود همان‌بود که برفرق مدیروارد آورده‌بود.

تحقیقات بازپرس شروع شد . نخستین بار از او پرسیدند که آیا مدیر کارگاههای زندان کلروو را کشته است یا نه؟ . کلود جواب داد : بلی!. از او پرسیدند کـه چرا کشته است . گفت : برای اینکه دلم خواست .

معهذا هنگامی‌رسید که زخمهای کلود بازشد وتبی چنان سخت بر اوعارض گردید که به حال احتضار افتاد .

ماههای نوامبر ودسامبر و ژانویه و فوریه به‌معالجه و پرستاری او گذشت . طبیبان و دادرسان بربـالین کلود در رفت وآمد بودند . طبیبان می‌خواستند زخمهای اورا شفا بخشند و دادرسان می‌کوشیدند کهدار او را برپا کنند .

الغرض درشانزدهم ماه مارس۱۸۳۲ کلودکاملا شفا یافت و در برابر میز دادگاه جنایی شهر تروا حاضر شد . هرچه جمعیت درشهر بود درمحاکمهٔ او حضوریافت .

کلود با سر و وضـع مرتبی درداد گاه حاضرشد . سرش برهنه و صورتش‌کاملا تراشیده بود . درتنش جامهٔ ماتم خیز زندانیان کلروو که دارای خطوط سفید وخاکستری بود دیده می‌شد .

دادستان‌کل تالار دادگاه را ازتفنگ و سرنیزه پر کرده ومدعی بودکه این احتیاط را برای « مراقبت دزدانی که به عنوان شاهد قضیه در دادگاه حضور خواهند یافت » به کاربرده است .

هنگامی که قضات خـواستند دادرسی را شروع کنند مشکل بزرگی پیش‌آمد وآن این بودکه هیچ یك‌ازشهود واقعهٔ چهارم نوامبر حاضر نمی‌شدند علیه‌کلود گواهی‌دهند . رئیس دادگاه ایشان را تهدید کردکه اگر گواهی‌ندهندناچارازاختیارات قانونی خود استفاده خواهد کرد ولی این تهدید نیزثمری نبخشید. آنگاه خودکلود فرمان دادکه گواهی دهند . بلافـاصله زبانها بازشد وشهود هرچه درآن شب دیده بودند درمحضر دادگاه ادا کردند .

کلود با دقت تمام به بیانات ایشان گوش فراداده بود هر وقت یکی ازآنان یا براثر فراموشی ویا بــه خاطر ارادتی که به‌کلود داشت

قسمتی ازوقایع را به‌نفع متهم تحریف و یا حذف می‌کرد کلود خود بیان او را اصلاح می‌کــرد . شهود ، یك یك ، سلسله وقایعی را که ما دراین کتاب نقل کردیم درمحضر دادگاه‌گواهی دادند .

درجریان دادرسی لحظه‌ای پیش‌آمد که زنها زار زارگریستند . منشی دادگاه آلبن را احضارکرد ، چه اکنون نوبت او بود که ادای گواهی کند . آلبن وقتی وارد شد می‌لرزید وگریه می‌کرد . آلبن در تالار دادگاه بی‌اختیار بــه طرف کلود دوید و خود را در آغوش او انداخت . ژاندارمهــا نتوانستند جلو او را بگیرند . کلود رفیقش را تنگ در بغل گرفت وسپس بالبخند پرمعنائی رو به‌داستان کل کرد و با اشاره به‌آلبن گفت :

ـ این دزدی است که نان خود را با گرسنگان تقسیم می‌کند .

و بعد دست آلبن را بوسید .

وقتی‌گواهــی گواهان به پایان رسید آقای دادستان کل از جا برخاست وچنین بیان ادعاکرد :

ـ آقایان دادرسان محترم، جنایتکارانی مانند کلود ولگرد برای جامعه خطرناکند واگردست انتقام قانون گریبان ایشان را نگیرد چندی نمی‌گذردکه مبانی اجتماع متزلــزل خواهد شد و در ارکان آن خلل وارد خواهدآمد .

پس از این نطق تاریخی ، وکیل کلود ازجا برخاست وبه‌دفاع پرداخت . بعداز او باز دادستان صحبت کرد و باز وکیل کلود جواب داد . خلاصه ، بیانات مخالف و موافق به ترتیب رد و بدل شد و هر یك چنان که‌عادت اوست به‌تفصیل‌وتشریح‌پرداخت و تشریفاتی که کلا

بنام محاکمهٔ جنایی موسوم است انجام گرفت .

سرانجام کلود چنین فهمید که صحبت کافی نبوده و گفتنیها گفته نشده است . او نیز بنوبهٔ خود ازجا برخاست و حرف زد . کلود چنان خوب ومتین وشمرده صحبت کرد که هرمرد با هوش ونکته سنجی در دادگاه متعجب شد . گویی این کارگر بدبخت ناطق بود نه قاتل . کلود ایستاده بود وبه‌صدایی نافذ وشمرده صحبت کرد . نگاهش روشن و مصمم و شرافت بار و حرکاتش یکنواخت ولی حاکی از قدرت و ابهت بود بیان کرد . لحن سخنش بسیار متین و جدی بود . در سخن جانب همه چیزرا نگاهداشت وبه‌هیچ وجه راه مبالغه و اغراق نپیمود، یعنی نه چیزی برخلاف واقع به نفع خودگفت و نه چیزی از ماجرا حذف کرد . ناطق مانند یك وکیل زبردست تکیه به ماده ۲۹۶ قانون مجازات کرد و از آن منحرف نشد . گاهی بیانات او به‌آن پایه از فصاحت وبلاغت می‌رسید که شنوندگان را به هیجان می‌آورد ، چنان که مردم کلمات او را درگوش هم تکرار می‌کردند . از هیجان مردم زمزمه در دادگاه پدید می‌آمد وکلود از آن ، برای تجدید نفس استفاده می‌کرد و نگاه پر کبر و نخوتی به حضارمی‌انداخت . درسایر موارد با آنکه کلود سواد نداشت مانند یك فرد تحصیلکرده آرام و مؤدب و متشخص بود . گاه نیز متواضع و افتاده بود و در مواردی که قهراً بایستی خشمگین و برآشفته باشد بـا دقت و خونسردی تمام قضایا را شرح می‌داد ، چنانکـه موجب خرسندی و خوش‌آیند خاطر قضات می‌گردید کلود درجریان‌دادرسی‌فقط یك‌بار اختیار از دستش بدررفت و دستخوش طوفان خشم و غضب شد وآن وقتی بود که دادستان در

ضمن نطق خود گفت :

ـ کلود ولگــرد مدیر کارگاهها را بدون جهت و بی‌آنکه از ناحیهٔ اوتعدی و اجحافی دیده باشد کشته است و بنابراین بزه او جنبهٔ «تحریك» نداشته و مشمول علل مخففه نمی‌گردد .

در اینجا کلود ناچار برآشفت و گفت :

« چطور ! مرا تحریك نکردند ؟ راستی عجیب است ! خوب، آقای دادستان، حق با شماست ! می‌فهمم چه می‌گویید. اگرمرد مستی درخیابان مشتی به من بزند و من او را بکشم به عقیدهٔ شما دراین قتل محرك داشته‌ام و شما هــم به من رحم می‌کنید و مشمول علل مخففه‌ام می‌دانید و بجای این کــه مرا بکشید به حبس با کار اجباریم محکوم می‌کنید ، لیکن اگرمردی که مست نیست و به تمام معنی بالـغ و عاقل و رشید و مختار است درمدت چهارسال روح مرا آزار دهد ، چهار سال تمام مرا تحقیر وتخفیف کند ، چهارسال تمام هرروز وهرساعت و هر دقیقه نیش سوزنـی به هرجای بدنم که خواست فرو کند ، زنی داشته باشم که به خاطر او مرتکب دزدی شوم و اومرا با آن زن زجر و عذاب دهد . کودکی داشته باشم که به خاطر او دزدی کنم و او مرا با آن کودك شکنجه کند، نان نداشته باشم بخورم و رفیقی پیدا شود که به من نان بـدهد ، او این رفیق را از من جداکند و نانم را ببرد ، من بازگشت رفیقم را بخواهم و او مرا به حبس مجرد بیندازد ، من به چنان جاسوس پست فطرتی «شما» خطاب کنم و او از راه اهانت و تحقیر به من «تو» بگوید ، من با او درد دل کنم که در رنج و عذابم و او به من جواب بدهد که « خفه‌شو مرا ذله کردی » در این صورت

انتظار دارید که چه بکنم. منهم ناچار او را می‌کشم، وشما هم معتقدید که من جانور خطرناکی هستم و آدم‌کشته‌ام و دراین قتل یا بقول شما در این جنایت محرکی نداشته‌ام . بعدهم می‌خواهید سر مرا ببرید ، بسیار خوب ببرید ، عرضی ندارم . »

به عقیدهٔ ما علل‌مخففهٔ مورد نظرقانونگذار که درقانون مجازات عمومی برای مجرمین درنظر گرفته شده تنها متکی برعوامل محرکهٔ حسی است و ازاین نظر بسیار ناقص است ، درصورتی‌که نطق ساده و بی‌پیرایهٔ کلود ولگرد ثابت کرد که عوامل اخلاقی و معنوی تحریك نیز وجود داردکه بایستی مبنای علل مخففه قرار گیرد و قانونگذار متاسفانه آنها را فراموش کرده است .

همینکه ختم دادرسی اعلام شد رئیس دادگاه خلاصهٔ رأی عادلانه و منطقی خود را تدوین کرد و ما حصل آن چنین بود که کلود ولگرد زندگی‌ننگباری داشته وجانور مخوفی بوده ، ابتدا ازمعاشرت و تماس نامشروع با زنی هرجایی شروع کرده ، سپس مرتکب دزدی شده وسرانجام دست به قتل مرد بی‌گناهی‌زده است . پروندهٔ اوحاکی است که تمام این ماجراها صحیح بود و کوچکترین تردید و ابهامی برای دادرسان باقی نگذاشته است .

وقتی رئیس دادگاه قضات محکمه را به اتاق مشاوره می‌فرستاد برای آخرین بار از منهم پرسید که آیا اظهاری نسبت به تشخیص دادگاه دارد یا نه .

کلودگفت :

ـ خیر ، عرض چندانی ندارم من که درنظر شما دزد و جانی

تشخیص داده شده‌ام دیگر چه بگویم ! البته دزدی کرده و مرتکب قتل هم شده‌ام ولی شما آخر از خود بپرسید که من چرا دزدی کرده‌ام . چرا آدم‌کشته‌ام؟ آقایان قضات ، اگر راست می‌گویید به این دوسئوال جواب بدهید !

دادرسان پس از یك ربع ساعت بحث و مطالعه و تبادل افکار کلود ولگرد را محکوم به اعدام کردند .

نکته‌ای که قابل توجه است اینست که از آغاز محاکمه بسیاری از دادرسان متوجه شده بودند که‌لقب کلود « ولگرد » است و این کلمه تأثیر عمیقی در ایشان بخشیده بود .

حکم اعدام کلود را برای خود او خواندند و اوفقط گفت :

ـ بسیار خوب! ولی آخر نگفتید چرا این مرد مرتکب دزدی شده ؟ چرا آدم‌کشته ؟ دو سئوال اساسی و اصلی همین است که شما جواب ندادید .

وقتی کلود را به‌زندان برگرداندند شام خود را با شادی‌وطرب خورد و با خودگفت :

ـ سی و شش سال رنج !

کلود حاضر نبود ازرأی دادگاه جنایی تمیزبخواهد . یکی از خواهران پرستار که قبلا از اومراقبت و پرستاری کرده بود به‌سراغش آمد و در حالی که برسرنوشتش اشك می‌ریخت ، از او تقاضا کرد که ازحکم صادره تمیز بخواهد. کلود تا لحظهٔ آخر مهلت قانونی مقاومت کرد ولـی عاقبت دلش به حال‌آن زن سوخت و ازحکم اعدام خود فرجام خواست لیکن متاسفانه در لحظه‌ای که درخواست فرجامش را

امضاء می‌کرد چند دقیقه ازضرب‌الاجل سه روزه گذشته بود . بیچاره زن پرستار به پاس حقشناسی پنج فرانك به‌کلود پول داد . کلود پول را گرفت و از اوتشکر کرد ؟

در آن لحظاتی که درخواست‌فرجام کلود به‌علت انقضای مهلت قانونی رد می‌شد زندانیان تروا که همه فدایی او بودند به وی پیشنهاد فرار کردند ولی او پیشنهاد ایشان را نپذیرفت . زندانیان از روزنهٔ دخمه‌ای که کلود در آن محبوس بود چندبار میخ وسیم و دلوبزرگ برای او انداختند . وهریك ازاین افزارها برای مرد زرنگ وباهوشی مانندکلودکافی بود که به‌وسیلهٔ آن در دخمه را بگشاید و فرار کند ولی او نه‌تنها درصدد فرار بر نیامد بلکه میخ و سیم و دلو را نیز تحویل زندانبان داد .

سرانجام، در روز هشتم ژوئن ۱۸۳۲ یعنی هفت ماه وچهارروز پس از ارتکاب قتل ، حکم اعدام دربارهٔ کلود اجرا شد . آن روز در ساعت هفت صبح منشی دادگاه جنایی به زندان رفت وبه‌کلود اطلاع داد که تقاضای فرجامش رد شده وبیش ازیك ساعت دیگرزنده نیست.

کلود با خونسردی تمام‌گفت :

ــ باشد ، من که دیشب بسیارخوب خوابیدم وحتی نمی‌دانستم که ازاین ببعد نیز راحت وآرام خواهم خوابید .

گویی‌سخن مردان نیرومنددردم‌مرگ ابهت وجلال مخصوصی پیدا می‌کند .

ابتدا کشیش وسپس جلادآمد. کلود با یکی تواضع وفروتنی کرد و با دیگری بالطف و مهربانی مواجه شد و ازبذل جسم و روح

خود مضایقه نکرد .

کلود درلحظات آخر نیزبرفکر روح خود تسلط کامل داشت و اصلا خـود را نباخته بود . در آن هنگام کـه موهای سرش را قیچی می کردند شخصی در زوایای تاریك زندان راجع به مرض وبا که می گفتند شهر «تروا» را تهدید می کند صحبت می کرد. کلود که گوش می‌داد بالبخند پرمعنایی گفت :

ـ من که نمی‌ترسم ، من ازشروبا راحتم! .

کلود درعین حال به اوراد و ادعیهٔ کشیش نیز گوش فراداده و در دل متأسف و پشیمان بود که چرا تعالیم دینی را فرا نگرفته است.

کلود تقاضا کرده بود که قیچی کوچك یادگار «زنش» را به او پس بدهند و این تقاضا مـورد قبول واقع شده بود . ازقیچی مزبور بیش‌ازیك تیغه‌نمانده بود زیرا تیغهٔ دیگرآن درسینهٔ کلود شکسته بود. کلود از زندانبان خـواهش کرد که این قیچی را ازطـرف او به رسم یادگار برای آلبن بفرستد و همچنین تقاضا کرد که جیرهٔ نان آن روزش را نیز به این هدیهٔ ناچیز اضافه کنند و به‌دوست عزیزش برسانند .

کلود از کسانی که درپای گیوتین دستش را می‌بستند خواهش کرد که سکهٔ پنج‌فرانکی یعنی آخرین‌مایملك او را که آن دختر پرستار به وی بخشیده بود در دست راستش بگذارند .

یك ربع به ساعت هشت مانده کلود به اتفاق ملتزمین بد قدمی که معمولا به‌همراه محکوم به پای گوتین می‌آیند از زندان بیرون آمد. کلود پای پیاده حرکت می کرد. رنگش‌پریده بود ولی باقدمهای متین و شمرده پیش می‌رفت . چشمان او درحین حرکت به صلیب کشیش دوخته شده بود .

مجریان قانون آن روز را بدین‌جهت برای اعدام کلود انتخاب کرده بودند که روز بازار بود واطمینان داشتند که جمع بیشتری ناظر

تماشاگر آن صحنهٔ دلخـراش خواهند بود . در فرانسه هنوز دهات و قصباتی هست که مردم آن نیمه وحشی هستند وهروقت جامعه بخواهد مردی را بکشد ایشان ازتماشای آن لذت می‌برند .

کلود با شهامت و متانت از پله‌های گیوتین بالارفت و چشمش همچنان به‌صلیب مقدس دوخته بود. بیچاره می‌خواست کشیش وجلاد هر دو را درآغوش کشد . از یکی تشکر کند و دیگری را ببخشد ، ولی‌چنان که حکایت می‌کنند جلادآهسته اورا به‌عقب زد ، درآن لحظه که یکی ازشاگردان جلادکلـود را به‌آن ماشین نفرت‌انگیز می‌بست بیچاره محکـوم اشاره‌ای به‌کشیش کرد وسکهٔ پنج فرانکی را که در دست راستش بود به اونشان داد وگفت :

ـ پدر ، این پول را به فقرا بدهید .

وچون درآن هنگام ساعت دیواری بزرگ‌میدان ساعت هشت را اعلام می‌کـرد طنین ضربات ساعت صدای محکـوم را پوشاند و کشیش ناچارگفت که صدایش را نمی‌شنودکلودکمی صبرکرد و در فاصلهٔ بین دوضربه دوباره به‌آرامی‌گفت:

ـ برای فقرا !

هنوزساعت دیواری‌ضربهٔ هشتم‌را نزده بودکه‌ماشین وحشتزای گیوتین‌آن سربرازنده وهوشمند را برزمین انداخت .

راستی اجرای مجازاتهای عمومی وقوانین مربوط به‌آن عجیب وتماشایی است! درهمان روزکه‌گیوتین منحوس هنوز برپا و به‌خون کلود ولگردآغشته بود فروشندگانی که درآن بازار به فروش اجناس مشغول بودند به خـاطر اعتراضی که به نرخ مقررهٔ شهرداری داشتند دست به طغیان و آشوب زدند و نزدیك بود یکی ازمامورین عوارض نیز براثرآن بلوا وآشوب به پای‌گیوتین برود . راستی‌ای ملت مطیع و نجیب فرانسه، نمی‌دانم‌عاقبت این قوانین عجیب با شما چه خواهند

کرد؟ ..

به عقیدهٔ ما لازم بود که داستان کلود ولگرد به‌تفصیل گفته شود زیرا هریك ازفصول آن ممکن‌بود سرفصل کتاب بزرگی واقع شود که در آن ، مشکل ملت درقرن نوزدهم حل گردد .

در زندگی مهم و قابل توجه کلود دومرحلهٔ اصلی وجود دارد: یکی مرحلهٔ قبل ازسقوط ویکی بعداز سقوط ، و در ورای این درمرحله دو قضیهٔ بزرگ مطرح است : یکی مسالهٔ تربیت ویکی هم قضیهٔ مجازات ، وما بین این دوقضیه تمام اجتماع قرار گرفته است .

این مرد مسلماً صحیح وسالم از مادرمتولد شده وقوای جسمی وفکریش خوب بوده وهمه‌گونه استعداد نیزداشته ، پس چه نقصی در زندگی اوبوده است ؟ فکر کنید .

این امریك مسالهٔ بزرگ تناسبی‌است که حل آن با آنکه هنوز صورت عمل به خود نگرفته است تعادل جهان را برقرارخواهدکرد . حل مساله اینست که :

به همان اندازه که طبیعت به انسان موهبت می‌کند اجتماع نیز از او دریغ نورزد .

شماکلود ولگرد را خوب‌ببینید! این مرد بیشك هم مغزخوبی داشت و هم قلب خوبی . لیکن تقدیر او را در اجتماع چنان فاسدی انداخت که ناچار کارش به‌دزدی کشید . سپس اجتماع او را درزندان چنان بوضع بدی گرفتار کرد که عاقبت دست به‌آدمکشی زد .

مقصرواقعی کیست ؟ آیا خود اوست یا ما هستیم ؟

این سؤال سرسری نیست ، مسألــه‌ایست جدی و اصولی ، قضیه‌ایست جانگداز و تأثرانگیز کــه امروز فکر و روح تمام متفکرین و هوشمندان عالم‌را به‌خود مشغول‌داشته ودامن قبای بشریت را گرفته است و می‌کشد . مساله‌ایست کــه عاقبت روزی راه برانسان می‌گیرد

تا بشر را مجبور کند روبرو درچهره او بنگرد و لاقل بپرسد که این مزاحم سمج ازجانش چه می‌خواهد .

نگارنده‌می‌کوشد تا شایدبتواندآنچه خود ازاین مسالهٔ بزرگ درك می‌کند به رشتهٔ تحریر درآورد .

انسان وقتی با چنین وقایعی مواجه می‌شود ، وقتی فشار ابهام و پیچیدگی این مسائل را برمغز خود حس می‌کند از خود می‌پرسد که اگرهیئت حاکمه درفکر حل این مشکل نیست پس درفکر چیست ؟

مجلسین هر سال سخت سرگرم بحث ومجادله‌اند . البته این امر بسیار مهم است که هرسال ازگروهی سلب عنوان کنند وبه‌گروهی القاب ببخشند ، بودجه را تنظیم وتعدیل نمایند، قوانینی وضع کنند که من میهن‌پرست لباس‌سربازی درتن کنم ودرجلو منزل آقای کنت‌دولوبو که نه می‌شناسمش و نه هرگز می‌خواهم افتخارآشنایی او را داشته باشم کشیك بکشم، ویا به امر مردی که دیروز عطار سرگذرمن بوده و امروز افسر من شده است درمیدان مارینیی جولان بدهم .

برای نمایندگان یاوزراء بسیارمهم‌است که دربارهٔ هرچیز یا هر فکری که درکشور پیدا می‌شود ساعتها و روزها بحث وجدل کنند و به مشاجرات بی‌منطق و بی‌نتیجه بپردازند ، همچنین بسیار اساسی و اصولی است که دربارهٔ هنر درقرن نوزدهم بدون اینکه خود بفهمند چه می‌گویند نطقها بکنند و فریاد بکشند و مشتهای گره کرده برمنبرها بکوبند و کنفرانسهای کهنه و مبتذلی بدهند که آموزگاران دبستانها از شنیدن‌آن بخندند و به لحن تمسخرشانه بالا بیندازند . همچنین اظهار این نکته مفید است که مدعی شوند هنر تآترجدید باعث شیوع زنای بامحارم وزنای عمومی وپدرکشی و فرزندکشی و مسموم‌کردن مردم شده و بدین وسیله ثابت کنند که قهرمانان نمایشنامه‌های کورنی‌وراسین را که همه مرتکب‌این‌قبایح می‌شده‌اند نمی‌شناسند. همچنین‌لازم است

که ناطقین سیاسی این کشور سه روز تمام دربارهٔ آثار کورنی وراسین درام نویسان بزرگ ما و دربارهٔ بودجهٔ مملکت و راجع به ادبیات و بالاخره راجع به هرموضوع‌دیگری که پیش بیاید چانه بزنند و خود مرتکب چنان غلطهای فاحش دستوری‌شوند که انسان ازشنیدنش عرق خجلت بریزد.

آری ، همهٔ این چیزهـا لازم و ضروری و مهم است و تصور می‌کنم شاید چیزهای مهمتر ولازمتری نیز باشد .

ولی من از نمایندگان مجلس می‌پرسم شما چه جواب می‌دهید اگر درمیان این بحث وجدال پوچ و یاوه‌ای که بین شما و وزراء در می‌گیرد ناگهان ازروی نیمکت نمایندگان یا از لژتماشاچیان(فرق‌نمی‌کند) یکی ازجا برخیزد و به شما بتازد وبگوید :

ـ ای کسانی که دراین مجلس نشسته‌اید ، هر که هستید بهتراست سکوت کنید و دم نـزنید . شما تصورمی‌کنید مشکل بزرگ اجتماع را فهمیده‌اید و بـه موضوع واردید . خیر ، شما وارد نیستید . مسالهٔ بزرگ اینست که از یك سال قبل تاکنون عدالت اختراعی شما مردی را در «پامیه» با کارد قطعه قطعه‌کرده، سرزنی‌را در «دیژون» ازتن جدا ساخته و در پاریس نیز چندین نفر را به طرقی که شرح آن مو بربدن هرانسانی‌راست می‌کند کشته است. بلی‌مسالهٔ اینست. شما اگر راست می‌گویید به حـل این مشکل بپردازید ، بعدها مجال بیشتری خواهید داشت و می‌توانید درآینده تصمیم بگیرید که تکمه‌های لباس سربازان گارد ملی‌سفید باشد یا زرد، ویا کلمه «اطمینان» زیباتر است یا «ایقان».

ای آقایانی که درقلب مجلس نشسته‌اید ، ای ذوات محترمی که درطرفین‌آن جا گـرفته‌اید ، بدانید وآگاه باشید که اکثریت قریب به اتفاق ملت رنج می‌کشد . شما هرنامی که به حکومت بدهید ، اعم از جمهوری یامشروطه یا حکومت مطلقه مختارید ولی‌بدانید که اصل این

است که ملت رنج می‌کشد . وجز این هیچ موضوعی مطرح نیست.

ملت گرسنه است ، ملت با سرما دست به‌گریبان است ، فقر و مسکنت مردان را به‌جنایت و زنان را به فحشاء سوق می‌دهد . شما به ملتی که پسران رشیدش را زندان می‌گیرد ودختران فقیرش را روسپی خانه می‌رباید‌رحم کنید. درکشور شما زندانیان محکوم به‌کار اجباری و زنان هرجایی بسیارند . وجود این دوسرطان دربدن مملکت چه معنی دارد ؟ معنی‌آن اینست که درپیکراجتماع عیبی وجود دارد و در خون او مرضی راه یافته است . شما که اکنون بربالین این مریض جمع شده و به‌مشاوره پرداخته‌اید لااقل به فکر تشخیص مرض باشید و به معالجهٔ بیماربپردازید .

طرز مبارزهٔ شما با این بیماری صحیح نیست ، بهتر است که دربارهٔ آن بیشترتحقیق و مطالعه‌کنید . قوانینی‌که شما وضع می‌کنید درهنگام وضع به‌ظاهرتسکین بخش ومفید ومناسب به‌نظرمی‌رسد ولی نیمی‌ازآن یك نواخت ومبتذل ونیمی‌دیگرآزمایشی وغیرمنطقی است. داغ مجازاتی بود که زخم اجتماع را بدتر می‌ساخت و آن را بدل به شقاقلوس می‌کرد، مجازاتی‌بود وحشیانه و غیرمنطقی‌که برای همیشه اثرجنایت را بربدن جنایتکارباقی می‌گذاشت ومابین جنایت وجنایتکار علقه وصفا وصمیمیتی‌خلل‌ناپذیر ایجاد می‌کرد . زندان داروی ننگبار ومحرقی‌است که دربدن بیماراجتماع ایجاد طاول وگنده زخم می‌کند وخون‌کثیف او را کثیف‌تر می‌سازد . مجازات اعدام نیزقطع عضوی از اعضای اجتماع است که به‌طرزی وحشیانه صورت می‌گیرد .

باری، داغ وزندان واعدام‌هرسه علیه اجتماع قد برافراشته‌اند. شما که داغ را ملغی‌کردید پس‌زندان واعدام را نیز ازمیان بردارید. آهن‌گداخته و دست بندقپانی و ساطورگیوتین سه قسمت اصلی یك جملهٔ قیاسی‌بودند. شما‌که آهن‌گداخته را از این جمله برداشتید دیگر

دستبند قپانی وساطور گیوتین بی‌معنی است .

این نردبان پوسیده و خراب شدهٔ جرایم و مجازاتها را ازهم متلاشی کنید وازنونردبان بهتری بسازید . دراصول محاکمات جزایی و درقوانین کیفری خود تجدید نظر کنید . زنـدانهای خود را اصلاح کنید وقضات‌خود را تغییر دهید .کاری کنید که قوانین پا به‌پای اخلاق پیش بروند .

آقایان ، بدانید که در فرانسه هر سال سر عدهٔ کثیری را از دم گیوتین می‌گذرانند . شما که درفکرصرفه جویی بودجه هستید بفکر صرفه جـویی این سرهای نازنین بیفتید . شما که قلم قرمز به دست گرفته‌اید و جوش و حرارت « حذف کردن » دارید نام جلاد را نیز از لوح اجتماع حذف کنید . شما باحقوقی که به‌هشتاد جلاد می‌پردازید می‌توانید ششصد آموزگار استخدام کنید .

آقایان ، به فکر اکثریت مردم باشید ؛ برای کودکان دبستان و برای مردان‌کارگاه بسازید . آیا می‌دانید که در میان‌کشورهای اروپایی فرانسه تنهاکشوری است که بیش از همه بیسواد دارد ؟... چطور !.. سویس‌سواد داشته باشد، بلژیک‌سواد داشته باشد، دانمارک سواد داشته باشد ، یونان سواد داشته باشد ، ایرلند سواد داشته باشد ولی فرانسه نداشته باشد ؟ راستی شرم‌آور است !

شما سری به‌زندانها بزنید وگروهی از زندانیان را بدور خود جمع کنید ، یك یك این نفرین کـردگان قوانین اجتماعـی را به دقت ملاحظه فرمایید . درجهٔ انحراف ایشان را بسنجید وجمجمهٔ ایشان را آزمایش کنید ، خواهید دید کـه هریك ازاین بیچارگان‌که به پرتگاه سقوط افتاده‌اند انسانند ولی بـا یك نوع حیوان بخصوص فقط یك درجه فرق دارنـد ، یعنی هریك از ایشان حد مشترکی بین یك نوع حیوان مخصوص با انسان هستند، مثلا یکی بوزاست، یکی گربه است،

یکی میمون است ، آن دیگر کرکس است وبالاخره آن یکی کفتار .
تقصیر این که آن کله‌ها معیوب وفاسد از آب درآمده‌اند بیشك در درجهٔ اول باطبیعت است و دردرجهٔ دوم باتربیت. طبیعت طرح این مغزها را بد ریخته و تربیت دراین طرحها بدست برده شما فکر خود را متوجه نقص کار تربیت کنید و تربیت صحیحی به ملت بدهید . کاری کنید که این کله‌های معیوب و بینوا انبساطی پیدا کنند تا فکر وهوشی که درآنهاست بزرگ شود . ملتها برحسب تعالیمی که گرفته‌اند دارای کله‌های خوب یا بدند. مردم روم ویونان دارای پیشانی بلندی بودند. شما تا می‌توانید زاویهٔ مغز ملت را باز کنید .

وقتی که فرانسه سواد پیدا کرد آنگاه کاری کنید که هوش و استعداد او در راه منحرفی نیفتد ، و این خود عیب دیگری است که اگر توجهی به آن نشود از سواد ملت نتیجه‌ای به دست نخواهد آمد . جهل ازعلم بد ، بهتر است .

مسالهٔ عظیم وبزرگ اجتماع سرافراد ملت است. این سر پر ازدانه های مفید است . شما کاری کنید که این دانه‌ها برسند و میوهٔ شرافت وفضیلت وتقوی ببار آورند . کسی که برسر گردنهٔ آدم می کشد و مال مردم را می‌دزدد اگرهدایت وتربیت می‌شد ممکن بود بهترین وعاقلترین خدمتگزار ملت شود . هرچه هست درسرافراد ملت است . شما دراین سرها تخم دانش و اخلاق بکارید ، آنها را آبیاری کنید ، حاصلخیز کنید، روشن کنید و تربیت کنید، خواهید دید که دیگر نیازی به بریدن این سرهای نازنین نیست .

« پایان »